ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

از تصنیف لطیف شیریں بیان جادو زبان عدیم المثال باکمال ہمپایۂ سعدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی مرحوم

گلزار تصدیق

حسب الحکم جناب ہز ہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر
کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغیر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید ہند باہتمام محمد قاسم علیخان طبع گردید

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

از تصنیف لطیف شیوہ بیان جادو زبان عدیم المثال با کمال ہمپایہ سعدی و نظامی

جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی مرحوم

گلزارِ شفیق

حسب الحکم جناب ہزہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر

کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صفر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام واقع ماہیم بمبئی باہتمام محمد فاضل علی خان طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جا در خراب منزل دنیا کنی چرا — همچون حباب خانه بدریا کنی چرا
شیرینی درم چو بیاری زکف برون — با سائلی کلام ترش را کنی چرا
گر بیوفا عروس جهانست خویش را — بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویش را ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

ولہ

بدیده ز خشم زدی و ندیده گویا — دلم به تیغ تغافل بریده گویا

بهای بوسه اگر نقد جان بدو دادی
بر لیسمان مه کنعان خریده گویا

گمان زریش می آلوده ات کنم واعظ
که شب بمحفل مستان رسیده گویا

عیان زگرد تنت می شود که چون بسمل
درون خاک به رکس طپیده گویا

ز راز رشتهٔ امیدهای حرص و هوس
چو عنکبوت بهر سو طنیده گویا

نظر بدیده ز دیده افگنی در من
خدنگ غمزهٔ پنهان کشیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه ٩
سر غرور گرامی بریده گویا

٩
کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه

دربر کشیده ام نه بست روکشیده را
بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک
باران کند نه سبز نهال بریده را

چون نقش پا شدم زتماشای زلف یار
برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

ولہ

نشد زخجل قدش سرو بوستان بالا
که می شود ز صنوبر نه خیزران بالا

اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودی
نمی شدی ز مژه جای ابروان بالا

بود ز حدّ تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان نشیند ز مهمان بالا

شد گرچه چو طوطی چمنستان وطن ما
وحشت کند آخر به بیابان وطن ما

از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون
عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما

از مدحت وذم باز کشادم نه زبان را

ترکی شده تا شهر خموشان وطنها

گاه وصلش گر بدست آید دل پابوس را
از سر شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا است زشت
صوت ناخوشش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمه آن کافر و هم فریاد من
برهمن از ضعف زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری کزو گردد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان
که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پیدا

ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجوئی
که جز قلزم نشاند رود جله میگردد گهر پیدا

ببزم دوستان جنگی ندارد بی طلب رفتن
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را
سپه خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا

ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در فرقت آن ترک ترکی شد تنم لاغر
که چون کوی گریبانم شود از تکمه سر پیدا

به هجرت زنده کی مانم که جان پیشش تو تن اینجا
نگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا

بیا در بزم میخوران چو بلبلش جاودان خواهی
که در دل ها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بی نقاب آمد بیام خود
که مارا چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

لخت جگر بنوک سنان میزنیم ما — یعنی خدنگ عشق بجان میزنیم ما
بار غم تو بر دل نازک همی نهیم — این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما
از آب گل نشست زبان را بذکر تو — زیزو طپانچه ها بدهان میزنیم ما
ای جان زلال نام تو تا از دهان چکید — لب ها بهر سخن بزبان میزنیم ما

مرد مصیبتیم غلامی ز جور چرخ
کی حرف شکوه همچو زنان میزنیم ما

عزیز از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت را — که پیدا کرده ایزد بهر من این رنج محنت را
ز بار مفلسی چون حلقه در خم اگر گردم — نمیخواهم که می بینم در ارباب دولت را
برو از بزم ما ای شیخ یا از پرده داری کن — نقاب روی مینا خاص دستار فضیلت را

مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد
بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را

گرود دلم از لوش هوس ها ته و بالا — باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا
جوییم نه چسان راه ز زندان جهانے — مرغ شود از رنج قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گذشتی وعدهٔ دیدار تو فردا
دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا

در کار کس امروز مزن دست تغافل
شاید که فتد با دگران کار تو فردا

امروز چه حاصل ز نگاهای نهانی
پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

گشتم آخر ز جوشش مستی ها
واقف رمز حق پرستی ها

ساغری زن ازکشاده وسلے
تا رود فکر تنگدستی ها

پست و بالا نمایدم هموار
تا شدم از بلند و پستی ها

باخت سر چون پیادهٔ شطرنج
هر که آموخت پیشدستی ها

حکم لا تقنطوا بخوان ترکی
چون درای بذوق مستی ها

لا تقنطوا آیت چون حکم شاهی بفتح سین اول بخوانند و بعد از آن تعمیل میکنند

ولہ

بد ز نیک اندر جهان بسیار می‌ماند بجا
دیر تر از گل بگلشن خار می‌ماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق
بیشتر از مور مسکین مار می‌ماند بجا

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا
گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شدی
گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت
نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند
شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

تر کنیا تا شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آینه را — نیست غیر از خامشی ہیچ جواب آینه را
بر نتابد روی خود از زشت روی خوبرو — از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را
نیک را گر بد بگوید بد نگیرم اعتبار — مثل آن کوری که میگوید خراب آینه را
تا بکی لب تشنه میمانیم ما ای کم کنی — زآب دیدار رخ خود کامیاب آینه را
دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین — تیره میگردد گر اندازی در آب آینه را
از رخ خویش بپیچد پیکم نظاره — چون کسی بیند با یام شباب آینه را

خوش شود از شمع نظم کی حسود تیره دل
کور نه پسندد غلامی ہیچ باب آینه را

تا تجلای رخش آمد نظر آینه را — شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را
شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان — هر زمان مشاطه چون دارد ببر آینه را
بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه شد — کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را
از برای مردم چشم نگشتی آیره — گر ز تصویرت نبودی آستر آینه را

چون نه بیند سینه او زاهد شهوت پرست
تحیه می بیند غلامی پشت آینه را

واعظ مکن آزرده مصیبت زده گان را — سنگی مزن از پند ملامت زده گان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو دلبستگان را
رخصت ندهد تا که بگفتار درآید — آیینهٔ حسنت لب حیرت زده گان را
گردیم غبار سر کوی تو بگردیم — اینست تمنای دل فرقت زده گان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدم دل محنت زده گان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را — زنم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را
چه باک از مدعی دارد گمان بد بر افعالم — که با عصمت نبیند اندیهودی بچهٔ مریم را
مکن با هم نشینان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلمان وصف خاتم را
ز خصم پر فریب ای شیر وش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله های خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم
که می بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون نمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا — ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا
خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز — بیشتر از بار و برگ بیخ شجر ماند بجا
خیر و را وسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از ابره و آستر ماند بجا
خواهی ار عمر درازی طبع کن وصف لبش — گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا
آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانهٔ گهر ماند بجا

ولہ

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا — چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روان من نه ساکن می شود یکجا
که مانند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا

درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر
برنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

وله

مست صهبای هوایت از توکی گردد جدا
می شود کم قدر مینا چون ز می گردد جدا

از کهن یاران بجو دوری کی بی بازو شوی
کی کند پرواز پیکان چون ز نی گردد جدا

به که از بند تعلق بر طرف باشی بزیست
ورنه بعد از مرگ تُرکی جمله شی گردد جدا

معنی ناشسته را در دل مده زنهار جا
کز گل افسرده کی زیبد به سر دستار جا

بر بیاض سینه کن شعر هم رقم گر شاعری
مشک راز سیاست کاندر طبله عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجه بخشش بیش زانکه
مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام
سرو سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام لیک
بود ما را تا سحر تُرکی پس دیوار جا

وا مکن پیش عزیزان معنی بیگانه را
از بغل بیرون میفگن نسخه دزدیده را

چون نه در بیشم زبان از گفتگو بندد حریف
نغمه میگردد فراش مرغ شاهین دیده را

خاطرش هرگز مرنجان آنکه مداح تو شد
زانکه با هجو است کاری شاعر رنجیده را

از چه اسپ ابطال هر شب از صدای حق حق
میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را

وله

نمی بردارم از شعر کسی مضمون زیبا را
ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی همان خوی شہے دارد
زصهبا گرتهی گردید بو باقیست مینا را

به بیعت دست شیخ بار یا عاقل نمیگیرد
نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار بالا موج دریا را

سهر ترچی که سنجد نغمهٔ شعر مرا مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و در رقص ترسا را

نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو
ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بیجا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
ترکی گر غزل ننوشته بفرستم بخارا را

بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم
کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زاده سگ گویم آن ناپاک مادر زاد را
آنکه بعد از کسب فن عیب کند استاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون رفته ام خاک در استاد را

بیشتر زال جهان پیچید بدنیا تارکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نوجبر آزاد را

کاشکی گردم عامل شهر از دعای میکشان
سے کنم میخانه تا هر صومعه زهاد را

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس
ناظم تشابه ۱۲۶
روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

بسکه لاغر از غمش گردید جسم زار ما
شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون مسیحی هاے اگر عیسی معنی نیستم
وا به تحسین می شود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند تحفه می برند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را	داد خواهی بسر کار رساند خود را
گر صنوبر بقد یار رساند خود را	در تهٔ ارّهٔ نجّار رساند خود را
آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن (کنایه از جدا کردن)	از فضیلت بسر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا	خشک از باد بدیوار رساند خود را
گل زباغش (بله) دم آشفتن سنبل چیدیم (کنایه از زلف)	دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را
فربهی دور کن ای شیخ که بر منزل زود	از گرانبار سبکبار رساند خود را
هرکه اندر صدف خانه گزیند خلوت	بر سر تاج گهردار رساند خود را
آنکه با بچه ز بازی ببر کوه رود	از در غار سوی نار رساند خود را

ترک گیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طراز سخن جدا	گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم	از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا
از هجر و نه لذت غیبت برد کسی	آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر یار ملول دم عشرت که چون ز مرغ	شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بیتابی ام به عشق ز تاب رسن فزود	با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

لو گل زبا نفحش الخ
شتر آورده زر جمیع خان
سر از اولاد یاقوت تمام
شجاع الملک ابوده
واسق تخلص سکریو
باین بلاد فوج نشینند
اول می نوشیدن نزد
چطور گل زباغش الخ
در کشور مجالس ذکر
این شعر سکریو کرد
استعاره و تمثیل پیدا
نادر صحیب لطفی وار ۱۲

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش — تا پخته پخته چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز ور دم مدهوشی از سرم — از مرده زنده را که نباید شدن جدا

زاغوش فکر مانه عروس سخن رسید — این حورمی شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی اگرت هواست که باشد صفای دل
شو زود تر چو آب روان از وطن جدا

دوستان بایدم مزار آنجا — که بود سیرگاه یار آنجا

هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا

جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا

آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را — وله — همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مرا دانستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — وله — گستر برو درون ادب خانه سفره را

نفس بد از خواب غفلت کور بیدارد مرا — وله — هر شب از قرب الهی دور بیدارد مرا

تا بپایان رسد خط شوقش — وله — ز اشک تر شد کتابت بالا

گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را — وله — در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

از جبین تا خراش ز دوست کسی کشد — وله — همچون نگین فتد نه نشانش بناصیه ها (بجنبش ۱۲)

حاجت خویش را مخواه ز غیر — وله — ز خدا اگر توکل است ترا

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب	وله	برگ ریزد بر رسد چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نکنم و بیش میکنم	وله	گوهی مراهر انجم بگویم همسان ترا
دالا هم نمک حبش دو نان نمیشود	وله	سے چیند از زمین نه ابابیل دانه را
بر فتند سے خانه ام بر گهه ز موج بوریا	وله	همچو از خس نا توانی سے پرم اندر هوا
از بسکه کوفتم لنجم یار دست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم هم نگذارا سے بار الم پیوسته	وله	چون کرام الکاتبین بر دوش مهمانی چرا
از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم	وله	کور سے لغزد چو افتد پاش بر پای عصا
سر بسر مکر است مشنو ناله سنگین دلان	وله	دانه را بنگر که سے ساید فغان آسیا
هشتم چو خسی مفلس بی برگ و نوا را	وله	قدر است برابر بزمین شاه و گدا را
خشک است چوزا هکنش پیر که بی کور	و	بینا نکند راه نما چوب عصا را
از سفر باز آمد و خواهم دما دم جام وصل	وله	کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا
در خراب آباد دنیا سکنی منزل چرا	وله	میکشی خط بناے خانه بر ساحل چرا
شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنارها	وله	خروارها از دانه ها و ز تارها انبارها
شب در ره آن سیمبر آمد زهر سو در نظر	وله	صف بر صف از افتادگان سر بر سر از بیمارها
بی کفت چو دانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلزم نفگند بیرون بجز خرمهره ها
بنوعی بر سه داد امروز از من آرزو داهیم	وله	که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
تا هلال آسا شده ام از لاغری	وله	هر کسی چون ماه نو داند مرا

وله — جز جواب خشک ممسک کی دهد دینار را / غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا

وله — پیش سرکش میکند سرکش ز سیم ایثارها / برف می بارد نه گردون جز سر کوهسارها

وله — بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا / بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

وله — چشم می باید که بیند حال دور افتاده را / ورنه بردارد ز پای خویش کور افتاده را

وله — مولای دوسرا شده مشکل کشای ما / مشکل کشای ما شده مولای دوسرا

وله — حق بهر کسوت بخواهم کاشنا باشد مرا / خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

وله — آیینه کن ز گرد کدورات سینه را / مشکن ورون راه روان آبگینه را

وله — تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد / ز آب دهن بشست حریفان سفینه را

وله — جنون عشق تو از بخیه جیب و دامانم / چنان درید که طفلان ورق ز با تا تا

اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز / بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا تا

وله — قدم برون مگذار از دیار خاطرها / که سد راه تو گردد غبار خاطرها

مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید / بمفلسی شود آنکه بار خاطرها

وله — ستیغ خم کند و قلم ذوالفقارها / با مدعی بود و بسخن کارزارها

ایام شیب آمد و عهد شباب رفت / باد خزان رسید بروز بهارها

وله — از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند / ترکی برای خر که خورد کاه و دانه را

کدامیه ۱۲

وله — روشن رخ تو میکند از نور خانه را / چون شمع بر ضیا شب دیجور خانه را

کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر / از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم نه با رویش عزیزان شدن از آن
کردم بنا بزیست لب گور خانه را

وله
بچه را در بچگی ای پیر آموزان هنر
بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها

وله
هر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز
ماندم نه بی نصیب که خوردم طپانچه ها

وله
نباشد دسترس در کار اعلی دست دنی را
که کس در جای خاریدن نه بیند ناخن پا را

وله
ترکی نه نوست از می و معشوقه بر کشم
هر چند زیر پای کشد محتسب مرا

وله
آب از خونم بده امروز روی تیغ را
هر زمان مگذار در دل آرزوی تیغ را

وله
مشو ای خواجهٔ ممسک چنان دیوانهٔ دنیا
که کس دایم نمی ماند بعشرت خانهٔ دنیا

وله
از دل نخیزد صدا در گفتن
میخورد بی مغز بر سر چوب ها

ردیف الباے موحده

ز سیل گریه تنم میرود چو خس در آب
مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

منم که لب ز تبسم گشاده در یم اشک
دگر نه بند شود روزن نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد
دگر نه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی ببیاد گل از ناله سر کنم بر دو
حباب خانه صیاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماهی
شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد
مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی بردن ز سیل سرشک

که افتاد تن من ز پیش و پس در آب

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب | گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است | هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلفِ مشکین شسته تا بست آن پری موباف سحر | شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

گردد از شرمِ لب و دندان آن سیمپاره‌ام | صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته‌ام | دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته | شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر ما نقش گلبرگ لبش | عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خونِ دل سوزانم آب از تیغ یار | افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز ار زنم در گریه ترکی از اثر
بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

ولہ

کدام در نگذارد و در آب گریه شب | کدام خانه نکرده خراب گریه شب

سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی گر آب | نمی‌زدی به رخِ آفتاب گریه شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح | کنیم سر چو دمی بی‌حجاب گریه شب

همین نه مردمِ چشمِ مرا کند بیدار | برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریه شب

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب | بریخت گوهر خوشش آب آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی | که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

حکم
نواب نادر آقای
خورشید بیشی نواب
حسین ... ١٢

فزون ز گریه شود روشنی دیدهٔ ما   رسد چو باد رنایاب آب در ته آب

بشوده رخ بلب حوض کز سر خجلت   ز شبنمی شده برگ گلاب در ته آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت   دل سمک شده همچون کباب در ته آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق   آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطای نیم جام
میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است   میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم   زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

کس نشود سرشک من ترکی   ولہ   گریه ام هست گریهٔ دولاب

من ز طرز تاعسی آرم بلب نام شراب   ولہ   ورنه دستم لشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدا ایش را نکو دانند از غفلت مگر   ولہ   کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب   ولہ   تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

وا رویسی اگرچه دل من هوس بخواب   ولہ   چشم بغیر تو نزود یکنفس بخواب

شب باغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب   ولہ   یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

کی بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب   ولہ   میزنی تر از اره بر دل از ریا هر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی		کار گر گردد کجا بر صورت دیوار ضرب
خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب	وله	بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا برتر از خشم خدا دانیم ما	وله	کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	وله	کاب می آید بچشم از جمال آفتاب
بد رارسد ز صحبت نیکان کدورتی	وله	زنگار خورده می شود آهن درون آب
گرید هر انگه گشت موافق بسخت رو	وله	گردد یکو هسار دو با لافغان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بد هر	وله	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
شد ان کس تشنهٔ جام وصالش	وله	به بند دو ترکیبا بار یسمان آب
آتش قهرت نه گردد فرو از آب عفو	و	هر کسی رو تابد از تو چون بگرما ز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش	وله	عجب در آب و آتش ترکیبا افتاده ام امشب
دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب	وله	میدهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب
شد سبکسار از گرانبار تعلق بر کنار		از حباب از خیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید	وله	که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

ردیف التاے فوقانیه

نازیدنم ز مدحت نام محمد ﷺ است		شاهم که نام من ز غلام محمد ﷺ است
زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است	وله	رند شراب خوار به میخانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج | ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است
شیخ کبیر سبحه بگرداند از بشوق | پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است
درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه | در روشنیٔ شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز ذوق عشق
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست | کور به آن چشم از دیدار تو گر خونبار نیست
گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر | خانه میماند ز برق این اگر مینار نیست
دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن | آفتاب معنی ام چون ذره بمقدار نیست
در سرای ما زهر راهی که میخواهی بیا | کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست
بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان | گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست
عاقبت خواهند شبها را الغفلت می برند | اهل دنیای دنی را دیدهٔ بیدار نیست
سر پی تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو | خم کجا گیرد اگر شمشیر جوهردار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوی را بار نیست

در بر ما دلی که سیماب است | ماهیٔ یا طپیان بغیر آب است
هر که دیده است چشم بیمارش | همه شب با فغان و بیخواب است
می برد جان و دل خم زلفت | این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدنِ تو بیتاب اند | آفتاب این رخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را
گوسپند بدست قصّاب است

در کار دست ماند و بیکار پشت دست | همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بجا کل دلدار پشت دست | تا صبح می زدم بسر مار پشت دست

ناکاره کار ها نه برآرد چو کار کن | سازد لبانِ دست کجا کار پشت دست

نوعے گران بدل رخ یاران بود بعید | درخواب چون بسینه شود بار پشت دست ۵۱

راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر | چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست | دستِ قناعتم پی دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کفِ دست لیک دور | باشد همیشه از خلشِ خار پشت دست

بیند جمالِ دوست بحسرت دم وداع | چشم ۵۲ بعین یاس چو بیمار پشت دست

گردد زبار عکس نگه آنکه سوسنی
چشم تر گی نهی بران گل رخسار پشت دست

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردنست | سینه ام بگریستن گشتِ چمنها کردنست

از سخن بستن زبان مضمونِ نو آوردنست | چشم پوشیدن ز مردم دیده را وا کردنست

راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را | چشم نابینائے ما ور زاد بینا کردنست

حاجت شود رالیس طاعت زواد رخواستن | از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

۵۱ چون درخواب
بست یا پشت دست
بر سینه می نهی یا بیاید
بار معلوم میشود ۱۲
۵۲ قاعده است
که کسی انگشت
پشت
بیمار دم مرگ
بست می بیند ۱۲

صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت
ولہ
همچو پیکانے که در آماج روزن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شوریده سری
گریه دریا و گل رویش بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش ارچه با تیغ مژه استاده است
گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است

همچو مصحف هر کسی جای تو بر سر می کند
تا ز تحریر خطِ مشکین رخ تو ساده است

تا جنون بیرون شد از تبان خود وحشی صفت
هر کسش گوید که این دیوانه ملازاده است

نام قشا ۱۲
آن چنان بنهاده سر زاهد بمسجد در سجود
گوییا در میکده رندِ خراب افتاده است

آمدم تا ترک گیا در بیعت پیر مغان
معبدِ من میکده و لاے من سجاده است

سیل سرشک مائل مژگان شکست و رفت
چون صرصری که شاخ درختان شکست و رفت

دادم نمید هر کسے از جور محتسب
سنگش سبو و شیشهٔ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز تو اے شهسوار حسن
سرهای جسم شاه سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش ازین طرف
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

آن چنان موج سرشک من زار آمد و رفت
ولہ
همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت

کم چو بیگانه شود قدر بلند ست آخر
میکنی بے طلب از جانب یار آمد و رفت

لخت دل خون شده در دیده نگردد پیدا
میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سر بباده آن ترک گر افتم ترکی

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت

از زلف تو بات مشک چین است
لعلت بصفاست انگبین است

مجاز است یعنی مغلوب ۱۲

زو شعلهٔ عشق در دلِ من ؛؛
لعلِ لب تو که آتشین است

دنبالهٔ چشم سرمه سایش
بکشیده کمان و در کمین است

بنشین بقمار خانهٔ عشق
گر نقش و نگار دل نشین است

از بنده مدد بگیر ترکی
گر یاد تو قول نستعین است

خیز ساقی بیار دست بدست
ساغر مهر و چهار دست بدست

برمزارم رساند یار انجم
گل بفصل بهار دست بدست

برساندند دوستان پسِ مرگ
تنم اندر مزار دست بدست

شعر من چون صحیفه های فلک
رفت در هر دیار دست بدست

ترکی را کشان کشان بردند
پیش آن شهریار دست بدست

هرگز مکن به نعمت دنیا دراز دست
آلوده میکنی چه بپول و براز دست

چون نیست کارساز تو غیر از خداوند
از هر کار پیش کسی بانیاز دست

تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود
بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی نه ترک تازی آن ترک تیغ زن

بگریز تا بقتل تو باز و نه بازوست

ببا د داده زلف تو سنبلستانست | خراب کرده لعل لبت بدخشان است

مرد بدرگهٔ کس بطلب که نشنیدی | درون خانهٔ خود هر فقیر سلطانست

ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر | دلست در برم ای سنگدل نه سندانست

ز روزن دل چاکم برون سخن آید | خیال افعی زلفش که تیز دندان است

گریز از در دنیاے دون گر آزادی | که خانه اش پی آزاده تیره زندانست

بچین زلف تو شد مشک چین خراج گذار | تسلط لب لعل تو بر بدخشان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
بنغمه هاے دلاویز خوش غزلخوانست

زاهدی و بزم صهبا کار آب و آتش است | چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است

خاک بر تارک غلامی و هواے او مریز | از وصال او تمنا کار آب و آتش است

شمع رخسار تو بیند مردم چشم نشیب | خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است

تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد | شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است

گاه آب از چاه و گهه می آرم آتش از تنور | لخت رابودن خدایا کار آب و آتش است

موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل | عشق بازی با حریفا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب | از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریه ترکے و هم نار سقر در روز حشر

الامان یا رب که آنجا کار آب و آتش است

وصفِ سیماورخش تحریر کردن مشکلست | آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است
در خزان باید که اندازید پای سرو بند | ورنه فصلِ گل مرا زنجیر کردن مشکل است
حرفِ مطلب چون بگویم بابت لب بستهٔ | گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است
بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست | لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است
پنجه اندر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبین مه جبین برداشت | تیغ پر خم ز جوش کین برداشت
اشکِ چشمم چو ریخت بر دامن | از دهن یار آستین برداشت
قند بوس از لبش چسان گیرم | کس نه از لعل انگبین برداشت [کنایه از خنده زدن ۱۲]

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سوی منگرول [نام شهر ۱۲] ما وطین برداشت

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت | با مورچگان سرّ سلیمان نتوان گفت
گویم نه بخال تو ز داغ دلِ مومن | هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت
دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش | گر ذره ثنا با خورِ رخشان نتوان گفت
با واعظِ دیندار مگو شیوهٔ رندان [شیوه طریق و رسم مجاز ۱۲] | جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت
با حلقهٔ زلفت خمِ سنبل نتوان بست | چون روی تو رنگ گلِ بستان نتوان گفت

دارند بجز ز آه و فغان جاه و تجمّل | | عشاق ترابی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده زیاران دغائی
زانگونه که جز هجو بدیوان نتوان گفت

شب درمیان میکده بود از عمامه ام | | یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست

ترکی مپرس لذت آن شب اگر بود
در دست من صراحی و ساغر بدست دوست

حاسد از محسود اوّل از حسد سوزد که نار | وله | تا فتد بر دیگرے چون خویش را سوزد نخست

جز گردنِ من روان نگردد | وله | تیغ کفِ یار سرشناس است
خیزد نه بحشر ز استانت | | خاکِ منِ زار در شناس است

ترکی بغضب بغیر فرمود
خاک کفِ یار سرشناس است

مکن بروزن افعیٔ زهر دار انگشت | وله | مزن بزعم فسونها بروی مار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
نهی چو بر رُخ آن یار گلعذار انگشت

تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست | وله | خاک گر گردم غبار آسا بیایم سوی دوست

شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریاد منست | وله | هر دو عالم یک قدم از وحشت آباد منست

گر کنم داغ دل عیان شب تار | وله | خلق داند که شب ز دیوالیست

۹۱
دیوان لفظ بندیهات
سر ایل ... و دوران
شب چراغ ... تن
... ۱۲۰

چسان پسند من آید کلام پست حریف	وله	نشستگاه زبانم چو بام خاموشیست
پا راسته بر اوج تنعم که سرنگون شد	وله	افتند هر آنکه بر لب بامش رسیده است
بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت
	میکنی بیهوده عمری شکوهٔ بد روزگار کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت	
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گردد سم قاتل مگس آگاه نیست
سر مستان را چه داند زاهد خلوت گزین		از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بسر خاک مذلت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگ ز دعوی نشست
گوشه گریم و نداریم بکس آمد و رفت	وله	کس نکند جانب ما نیز نه بس آمد و رفت
کرمک سنگ صفت رزق خود ار میخواهی		کن نه بر سفرهٔ دونان چو مگس آمد و رفت
از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پا ستون سخت
از کجی بگذر چه خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجه موذی صفت در زیست نگذارد کجی		بعد مردن میشود خمهای جسم مار راست
ز خار نخل ثمر دار میشود ظاهر	وله	که هر کجا است توانگر بخیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی بعشق	وله	گرد خان افزون بود بیدار کاتش خام است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	قدر مهمان نمیزبان دانست

ساکنان زمین کلام مرا — چون کتب های آسمان دانست
(جمع الجمع ۱۲)

وله

آشکارا می شود از سخت آواز دهل — کز تهی مغزان نمیخیزد بجز بانگ درشت

وله

کاکلش دید شب چو کاکل شمع — از خجالت بسقف خانه نهفت

وله

عیب باشد گر سنجیتن با سرو — لیکن از کوه بهاگسو نیر است
(نام کوه و رعایت لفظ بهاگ و ذکر سنجیدن ظاهر ۱۲)

وله

هر سخت رو نه نرم بجز کوفتن شود — آهن چو زر نه تن بخمیدن دهد ز دست

وله

شیر و شکر نیست با اید الپسند از آسمان — میکند چون خانهٔ زنبور تعمیر از نبات

وله

کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست — کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست

کند قرار نه پیر فلک ز چرخ زدن — مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتم ترکی
کدام سکه وگرنه نه در خزانهٔ تست
(کنایه از علوم و هنرها ۱۲)

وله

گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت — همچو خس اما تن زارم ازین دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس
آنچه از عشقت بجان ترکی شیدا گذشت

وله

تا تو رستی ندیده ام رخ غیر — چشم بیمار من گواه من است

وله

از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت — تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

امروز میان منست ای قیس بسودا — شاگرد کدام و بگو استاد کدام است

وله

بر بیاض سینه کن تحریر گر داری خرد — زانکه شعرم تازه هست الا بقیمت کهنه است
(کنایه از ... ۱۲)

جان دادمی اگر نه بجانان رسیدمی — ولّه — دلّاله را سپاس که شد موجب حیات

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام — ولّه — من نیستم بغیر نصیب نمایم بزم دوست

گر گرایی زیباضم ور مضمون برداشت (نام ۱۲) — ولّه — چیست غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت

وارث حضرت رشید است گرامی امروز (نام شاعر سارق ۱۲) — از بیاضم همه تا معنی موزون برداشت

ردیف الجیم معجمه

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج — در بهار از جوشش باران باز ند سیلاب موج

غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک — افگند خار و خس را بر کنار آب موج

ور طه چشمم بود سدّ ره سیلاب اشک — میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج

از کجا بندد فسرده مایه مضامین بلند — بر نخیزد از میان دجله کم آب موج

بحر خون دل بجوشد ترکی از بگریستن
چون نخیزد در برشکال ز سمندر آب موج

سمندر بلفظ اهند بیست بمعنی قلزم

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد — ولّه — میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج

گرچه میدانند مرا از جرم عشقش می کشند — ولّه — هم بپرسد چیست غوغا گویا دانند هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج
باختم سی و هفت در شش و پنج (کنایه از سال عمر ۱۲)

این شعر در ... واقع شد سنه ۱۲۸۵

ردیف الحاے مہملہ حطی

شمع روے تو فروزنست ز تاب دم صبح — زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح

وا بکن چشم که بیدار نگاہ یند ترا — ساکن چشمۂ افلاک ز آب دم صبح

غافلا خیز صبوحے بزن از یاد خدا — مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح

بیگمان دولت بیدار بیابے در روز — گر ز غفلات نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخاے معجمہ

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ — شود ز نوک سنان چونکه در سپر سوراخ

روان چو تار سر نشتر بدین روش باشد — شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ

مدار نوک مژه بر دلم که مے گردد — ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

ولہ

رسد چو در کف من کاغذی و خامۂ سرخ — ز خون چشم نویسم بیار نامۂ سرخ

بعشق لعل لب یار گشت گیا ناصح
بر ریش بست حنا را بسر عمامۂ سرخ

ولہ

چون موج بگذرد اگر از روے آب شیخ — لغزد چرا ز جرعۂ جام شراب شیخ

هر و بد باطن شود بسلوم وقت امتحان … میشود ظاهر بسبز خوردن کجا بادام تلخ

ولہ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید … مانند برف گشته همه موی سر سفید

کی شسته میشود دلِ تاریک غیر گرفت[له] … گر صد هزار سنگ جامه شود بیشتر سفید

از نور شعر من دلِ یاران جلا گرفت … چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید

ولہ

دلم به شمع رخسار تو چون پروانه می‌سوزد … تنم از سوز شمس عشقت چو آتشخانه می‌سوزد

کنون از پا بسر برسد غلامی آتش هجرش … ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد … از جان گذشت ولیک ز کویش سفر نکرد

بی وصل بوسه در دندان دهد چه سود … تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترگی نه چاک کس شکمش چون صدف کند … بر آن کسیکه کیسه خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد … زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد

همچو زر میدارم از بی‌مهری آن سیمتن … چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد

رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب … ور گلِ صدبرگ دارم روی خود بسیار زرد

ولہ

یکدم در زندگانی فکر نان فرصت نداد … تا گردم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

[له] گرفت مجازاً یعنی صحبت دریافت و حجاب نفس ۱۲

خواستم گر بزم می آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت سانرکشان فرصت نداد

تا ز سیر میکده ام اتفاق افتاده بود[۵]
گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود
(بطاق افتادن نهایت ضعیف شدن)

ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان تظلم بر جهان چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه واحد کردمی
در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد
در سر آنکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوی خانه چو رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بی رواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موی سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا رویش سیاه
برترین کرد است چون قدر ترا موی سفید

گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی
(کنایه از وسمه الخ)
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود بنداشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک کیا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر بهشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظاره مهتاب بازی میکند

[۵] تا النحر یعنی از بس که چشمم از خمار بطاق افتاده یعنی نهایت ضعیف شده بود — غزل حسب الحکم بیرون نقد نواب ناظر خویش شد ۱۳

دل درین وا رفتاهر کسکه بر بازیچه بست — هست طفل بیخبر و در خواب بازی میکند
بیرخش لشکست از من جهرهٔ گردون بنرد — یار در شطرنج با احباب بازی میکند
طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست — چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی راز غیب
پیش تو کاهن باسترلاب بازی میکند

زکدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد — چه زنی قدم براهی که در و غبار باشد
مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل — چه کنی شکار او را که خود است شکار باشد
همه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت — که فزون تر از روز محشر شب انتظار باشد
بود از خیال جانان بدلت نه دیده باشا — در خانه بسته باید که بهر چو یار باشد
سجدانیجانه مختفی چو زنان شوو گراسی — رخ مستی ام بهردم اگر آشکار باشد
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم — که کند نه تشنه بنگش چو شراب خوار باشد
بشباب گر نه خوردی می عشق زن به پیری — شکنش که از صبوحی چو زشب خمار باشد
بشمار سبحه دانه نگذارم از خیالش — که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار ترکی چه عجیب گلستانست
به خزان نه خشک گردد نه تراز بهار باشد

خط من مشتاق سجانان که رساند — با گل خبر از بلبل نالان که رساند
در بسته ز میخانه و شحنه سر راهی — امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعل تو گران مایه و کم مایه خریدار | این بیش متاعی به بدخشان که رساند
در خدمت معشوق که گوید غم عاشق | حال دل درویش بسلطان که رساند
گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف | با ذره فروغ خور رخشان که رساند

این شعر در نعت آورده ۱۲

تا سر ز لفش که بتاتار فرو شد | با آهوی او چشم غزالان که رساند
پیوند نماید خط سبزش که بریحان | با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر نتوانی
با پایهٔ من پایهٔ سخندان که رساند

کنایه از حضرت استاد غنی کشمیری رح

رسد چشمش ز نور ماه طلعت این چنین باید | گر آتش بار گل سازد نزاکت این چنین باید
نیم آگه ز هست و نیست غفلت این چنین باید | نپردازم بجال خویش عزلت این چنین باید
شمارم صیدگاه خویش صحرای معانی را | شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید
سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی | که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید
بس من وقت زنان خلقت بپای او تا آمد | که با سرستگان عشق ذلت این چنین باید
سر تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغی | مروت آنچنان واجب ملالت این چنین باید
بجز حق سر فرو نارم مگر در حضرت مرشد | شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید
قدم مگذار بیرون زاهدا از گوشهٔ خلوت | بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را ز دم چون بر زمین ترکی
خروش از آسمان برشد که همت این چنین باید

دوستان از دم عشرت که فراموش کنند
خلعت زاده حق را بدر از دوش کنند

ابلهان پند بزرگان چو نگیرند بیاد
حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

گبرکیش اند که آتشکده روشن دارند
شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی
تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند

دار در زیر کله حسرت زبیاض ما را
دور از نعمت الوان که نه سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعاے که دران صبح بناگوش کنند

بد نهادی که به پیکان ز شرارت نشتر کرد
آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت
قبضهٔ آن کس که باقلیم قناعت در کرد

ور دم نزع روان منعم ممسک میگفت
با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد

هست دانسته خطایت چو معاش نکنی
از سر سهو خطای تو عزیزی گر کرد

ز لفظ غریب است معنی نشود ۱۲

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود
شهر غرقاب اگر او دیدهٔ خود را تر کرد

شراب تیز بدمستان کجا گلو گیرد
لب مرا که بوسه لعل او گیرد

لعطر کرده طهارت ببوس عارض یار
کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند
ثمر ز دیدن اثمار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من
بجاے جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود — اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود
گرد و صدای زمزمهٔ مرحبا بلند — در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نگشایم دهن ببزم — بوی گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش مگر چنانست
که بهر التجا نه بر بادشاه رود

بطرز مردم هشیار ناهشیار ننشیند — که مرد خفته همچون مردم بیدار ننشیند
سخنور از بر اهل سخا چون دولت دنیا — که با شوی نکوکاره زن بدکار ننشیند
معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید — که جز آویزه گوشت گل گلزار ننشیند
نباشی تا غبار آلوده ترک خودنمائی کن — که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند
چراکه تصویر دیوار خودنماست ۱۲
نشد زنگ خصومت همنشین طبع رنگینم — که با طاؤس طفلا ز افعی خونخوار ننشیند
نداری گر هوای جیفه خیز از بام نخوتها — که جز زاغ و زغن بالا بر سر مینار ننشیند

لب خامش ز گنج سخندان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید — ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت — ز تبت مشک و نی فیروزه از لداخ می آید

زبیمغز چو واعظ لیست دستار یا گفتم ... لبسر بر داشته خون وتهی طبّاخ می آید

بنا شد توده خاکستر از کاخ برین کمتر ... که خاک وار گون گشتن بشکل کاخ می آید

ز بخم گریه تسلیم سلامی خم نمیگردد ... بر استاد طفل نو سبق گستاخ می آید

تسلیم نام شاعر ۱۲

گر ستم در غم ترکان مستش اینقدر ترکی
که جای آب از چشم کنون او سیاخ می آید

یعنی خون ۱۲

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ زرد ... هر گل گلشن شد از شرمندگیها سرخ و زرد

کنایه نورچشم

مست گردید از تهی رنگین چو چشم سرمه ساش ... شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد

چشم مینا کنایه از اروے مینا ۱۲

سر زند فواره خون سرشک من اگر ... گردد از بے ابروے موج دریا سرخ و زرد

تا زروے یار واز رنگم تماشا کرده شد ... لاله وصد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

[illegible] ۱۲

بسکه مے نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید ... طوطے خوانده را بصدا امتحان کنید

کنایه از مجلس ۱۲

بینید نطق من بحریفان مجالسے ... این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه وید بوے گل مگر ... اوصاف ما بمعنی ما امتحان کنید

تر دامنم اگرچه من اے زاهدان خشک ... سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

ولہ

ز مژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد ... ز خط ار خساره خویش خط پیغمبری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر ... سرکه کوته اندیشی هوای برتری دارد

بوالہوس ۱۲

مجوای طالب کج رو طریق راستی از وی | چو چرخ چنبری پیری که پشت چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد جنتی نی ساغری نی کوثری دارد

نه دل ز جلوهٔ حسن صنم بجان گنجد | نه جان بتن از شب وصل دلستان گنجد
ازان ز سینهٔ من راز عشق جست برون | که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد
مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببزم | که که دو تیغ نیابجان بیک میان گنجد
برد ز دل غم فرقت نوید مقدم یار | بباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد
شود بصفحهٔ دیوان نه وصف حسن تو درج | میان کوزه نه دریای بیکران گنجد
دخان آه من است این سحاب قدرت نیست | گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد
به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد | بود بجای که طوبا نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشیم چنان ترکی
که نیست جای سر موی درمیان گنجد

مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند | سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند
بنشسته ام بجایه ز شرم برهنگی | ورنه بزندگی که شود در مزار بند
کدامیه ۱۲
گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق | باشد کجا بمجمر من شبیه شرار بند
از بی زری نهفت سر من درون جیب | دست بخیل چون اندر کنار بند
مفتی نه عذر میکند از روزگار گفت | در روزگار گشته چنان روزگار بند

تر کی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بو شود چو بود آب نثار بند

غزل در صنعت که حرف مفرد در روی نیامده

لاله لعل لب تو مهر لقامی بیند — سنبل کاکل پر پیچ صبامی بیند
همه شب منتظر چشم تو باشد کوکب — هر سحر حسن ضیا مهر سمامی بیند
مستمند لب تو نیست فلا سے تنها — سرخی لعل تو هر شخص تبامی بیند
کیسه بر چشم تو شد شیخ سر تو بپیچید — نقد گم گشته کجا جیت کجامی بیند
کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا — محشر قامت تو حشر بجامی بیند
جسم من گشت بدینگونه علامی لاغر — خانه خانه تن من بیک قضامی بیند
چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل — چین مو نافه پر مشک خطامی بیند
طوبی خلد برین همچو نسیم گلشن — عرعر قد بلا خیز نمامی بیند

عبیر شب قصد مکن جانب قصر خسته حسن
عبیر کیا خصم تو نقش کف پامی بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد — از کنج شانگان سر از در جدا نشد
نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم — این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد
مردیم و هیچکدمی مستی زلب هنوز — یعنی که بوی باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جانہ رقیب از حریم دوست — یارب ز کعبہ منزلِ کافر جدا نشد
در مردمے چو خضر دلا در لبش کہ مرد — لب تشنہ بر فرات و ز کوثر جدا نشد

وله

عندلیب از لبت فغان دارد — لالہ داغ غمت بجان دارد
نقص سعدی بگیرد آنکہ یکی — یاد مصرع ز بوستان دارد
جان بقالب اگرچہ جا بگرفت — معنی ام جا درون جہان دارد

وله

ہر نفس شور ہمین از لب مینا خیزد — کہ کسی نیست ازین بزم کہ مینا خیزد
زور اصلاح بہ ہمعنز نہ بخشد جودت — شل ز امداد عصا نیز نہ از جا خیزد
زشت گو زال جہانست ولیکن زبرش — کور خیزد و نہ بجز مرگ نہ بینا خیزد
خاک من ہست کہ در گرد سمندش گردد — ترک کیا نیست غباری کہ بصحرا خیزد

وله

فقر من فخر دو جہان دارد — ہمتم سر بر آسمان دارد
لکنت اندر دہن یار تماشا دارد — در صدف این در شہوار تماشا دارد
نی شود خشک و نہ از جوش روان میگردد — اشک در دیدۂ خونبار تماشا دارد
تا بپا زیب شد آراستہ پای نگینش — ہر قدم آفت رفتار تماشا دارد
یک سبد خواند و یک طشت نگونش تنہا — بر سر گنبد دستار تماشا دارد
تازہ ہر فصل بہاری و خزان میماند — سبزۂ عارض دلدار تماشا دارد

نہ کسی زندہ و نہ مردہ شمارد اورا
حالتِ ترک کی بیمار تماشا دارد

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد بخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد
قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری برنگ مرغ کز ریزش سر نو بال و پر یابد
مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند شمار ولی بصر آهن زر خالص اگر یابد

ولہ

ترک دنیا نشد نخواهد شد هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هرچند سر برافرازد پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت نمی خواهد کور بینا نشد نخواهد شد
از فرومایه چشم جود مدار قطره دریا نشد نخواهد شد

در پس صائب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواهد شد

تا نهال قدت ای سرو روان می بالد شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
سربلندست بجز امداد ضعیفان نشود تیر سوی فلک از زور کمان می بالد
شوق بالای تو مخفی بدل فرو جبان نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

زینه بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

بهار حسن چو خط آورد مدی ماند فضای باغ چو گل میرود تهی ماند
غزال میرود از بیشه که شیر رسد جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

اثر چگونه کند پند دوستان بدلم		ز سوزنی که نشان در نمد نمی ماند
سحر بسیر نهالان بوستان دیدم		یکی بسرو تو ای لاله خد نمی ماند
دل ز نوک مژهٔ یار بنشتر یاد آید	ولہ	بیگناهی چو سر دار بنشتر یاد آید
از فراق گل روی تو نه چون میگریم		بلبل از دوری گلزار بنشتر یاد آید
آنچنان فکر تعلق بنفسم دارد		کاشتر پیر چو از بار بنشتر یاد آید
میکند نالهٔ دل از هر دم آه آلوده		چون لب هیمهٔ تر نار بنشتر یاد آید
چون نشانم بفراق لب میگون نگار		میکشد از صدمهٔ خمار بنشتر یاد آید
ببزم می پرستان اهل دین نشست و نشنید	ولہ	برندان صوفی خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ ای دل نمی باشد رفیق بلبل گویا		زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشنید
یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند	ولہ	دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند

سرخرو گیا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم
دست و پا گر ز حنای خون من رنگین کند

هر کس که عیب خویش تصور هنر کند		در کار کاملان بحقارت نظر کند
چندان ستم بکن که بپس مردنم کسی		دو چار روز با تو بالفت بسر کند
لب واکند بفقرهٔ تحسین بجای نقص		دانا اگر بمعنی نادان نظر کند
ز ناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید	ولہ	بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل باید ای سرکی

ظهور غیب رامی بین که دیر آید درست آید

بپیری استخوان ما را جوانی یاد می آید
که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیشش جاودان دیدم مگر گهگه
غلامی لذت دنیاے فانی یاد می آید

یقینم است که تا جان درون تن باشد
مصیبت همه عالم براے من باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد و لیکن بعجز سخن باشد

گرچه دل از بر ماے رود و مے آید
این ندانم که کجا مے رود و مے آید

بنگر از عجز غلامی بحضورت شه حسن
هر زمان همچو گداے رود و مے آید

چشم میداشت زچشم تو نگاهے امید
بس بر آمد زنگاهے تو نه گاهی امید

چرخ بی مهر سر و پای مرا می شکند
دارم از وے چو به نعلین و کلاهی امید

شاید ای خواجه پس از مرگ بگورش سپری
این قدر هست چو از حشمت و جاهی امید

دوش از باده تراست غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید

دلم ز فرقت کوی نگارے نالد
مسافرے چو بشوق دیارے نالد

رخست نهفته بنالم چگونه از غم یار
قمار باخته اندر کنارے نالد

تا سے خودی ۱۲

بناله کار چنانم ز طبع تیز خو است
که چون ز توسن کم رو سوار می نالد

بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب
که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار مینالم
بچشم هر که بیفتد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم
که یاز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار با ترکی
دو چشم راز چو ابر بهار می نالد

مردم بی هنر چه خواهد کرد
تیر بی بال و پر چه خواهد کرد

زآتش آه دل کجا سوزد
با سمندر شرر چه خواهد کرد

گو بزر خواجه را جهان شد رام
وقت مردن بزر چه خواهد کرد

ولہ

پارسای نفس پرور با خدا کی میشود
آشنائی غیر از حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد
هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

ولہ

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند
دود آهم شود از خانه چو مینار بلند

همتش پست ز باطن بنظر می آید
دارد آن کس که بظاهر در و دیوار بلند

ولہ

دست خسیس پیش کس از شود نمیشود
گاه برون ز جیب او زر شود نمیشود

چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریهٔ من
گوش تو هم ز شور من کر شود نمیشود

گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاسپ
چوب چو خشک میشود تر نشود نمی شود

ولہ

هر بانگ کس ز همعصران امن نا پیدا نشد
چون صفیر رم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا شد | زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا شد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون | تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا شد

وله

دلدار کدام است که اغیار ندارد | گل نیست بگلشن که بهر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گور | این خانه همانان در و دیوار ندارد

پابند تعلق شدن از عقل نباشد | مزدور خوش است آنکه بسر بار ندارد

یعنی بار زائد ندارد ۱۲

وله

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید | مستانه کجا از در خمار بر آید

سهل است که بیرون شود از جسم روانش | لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

وله

عزم چمن آراسته تا قامت رعناش | سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آمد

وله

چون تو بیدردی ز دردم چه پرسی دگر | کم بود درد دل من یا بود بسیار درد

وله

از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود | بادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند | خواجه را بر دولت دو روزه نازیدن چه بود

وله

چاره سازم گر بود درد دگر یا درد سر | چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد

وله

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد | تا خط گل کرد گل از شرم دامان پاره کرد

وله

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد | خلعت آه و بکا هم یابد از سرکار درد

وله

تا بقتل همره من آمد از بهر وداع | در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود

وله

بیخوف رود طائر دل پیش نگاهش | این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریهٔ من گر رقیب می‌خندد | که شور غوک بباران دو چند میگردد

عاشق را ای شیخ نداند که ملامت چه بود — وله — هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

کشتهٔ سوز شمع رویانم بیا — وله — روشنی بر مزار من مکنید

کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیرم کنید — وله — در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید

ریسمان بر خود پی گردن زار در بسته کرد — وله — در کمر کان بخیه همیان پر زر بسته کرد

می شگافد از گره دست جفا آخر تنش — وله — چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکشد

غیر از یزدان ز کس کار طلب باید کرد — وله — هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد — وله — با خدا گر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد

حالات حرم از من مستانه مپرسید — وله — یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید

نفس در سرکشی نه ایذای ریاضت میکشد — وله — سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکشد

چشم من بعد از گرستن سر بسر گردد سفید — وله — چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

سینهٔ تاریک را روشن کند پاس نفس — جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند — وله — در هر نفس تیغ غمش بر سینه‌ام خنجر زند

گشت از سفیدیت موی سر گردن کش ای بیخبر — مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

تا دم مرگ این گدا زان شاه دور افتاده ماند — وله — ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

هرگز مرا ز مستی دنیا خبر نبود — وله — سخت این چنین به پرسش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود — وله — گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود

نیست درویش آنکه از خود ما و من بیرون نکرد — وله — در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکرد

ازفرقتش نشود بدل بیقرار درد — وله — دل دربرم یکیست و دارم هزار درد

نیست باک از محتسب گیرد مرا در میکشی — وله — لیک می میرم اگر جام و سبو را بشکند

ظل عالی همتان وامانده را درمان شود — وله — می وزد چون باد هر خار و خسک پران شود

خوش ز قحط غله می باشند میخواران ازان — وله — غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

بهار طبع بجز گفتگو نمی جوشد — وله — شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید

شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن — چرا که از گل افسرده بو نمی آید

جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام — ازان فغان دلم تا گلو نمی آید

ازقدرت پیوند با سرو چمن واجب بود — وله — نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود

پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست — هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

تر کی خوشگو مگو شعری بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

دارد ز دولت کهنه نه ادهمش نگاه عار — وله — هرگز نبود نه کسوت آئینه جز نمد

خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید — وله — خوشم ببرگ و صالش چو یک زمان بخشید

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید — وله — میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان — نشه می افزاید آن کو خم پوشیده شد

تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد — وله — صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان — قصر تو که عنقا سر بامش نگذر کرد

[illegible]

سرشکی نیست که از چشم تر فرو ریزد ... عرق ز شرم این رهگذر فرو ریزد
چو شد بهار جوانی شتاب سبلت و ریش ... درخت فصل خزان بار و برگ فرو ریزد

سرش بخاک در آید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

ای بیا کز غم تو دل خون شد ... دیده از گریه رود جیحون شد
چه فسونهای کی کی که چشم ترا ... دیدهٔ هر که دید مفتون شد
در غم عشق لعل رنگینش ... سینه ام از خراش گلگون شد

ولہ

شبیم نظر بچم زلف مشکفام تو بود ... اسیر طائر نظاره ام ببام تو بود
بخاک ران جهان مانده ز همت پست ... وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود

نثار خدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

ولہ

ز شستی اعمال از مردن هراسانم شده ... این سم قاتل پس از خوردن هراسانم شده

ولہ

مردان حق پرست خدا را طلب کنند ... قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند

ولہ

از فراقش دل رنجور بفغان یاد آید ... بلبل از گل فتد دور بفغان یاد آید
چون بغفلت شود از نشه بنالد عاقل ... مرد بینا چو شود کور بفغان یاد آید

ولہ

دل ز گیسوی دلارام بفغان یاد آید ... ... فتد مرغ چو در دام بفغان یاد آید
از جفایش دل ناشاد بفغان یاد آید ... چون غریبی که ز بیداد بفغان یاد آید

در شب ای ترک کی ہمسا چو فریاد کنی
بشنود آنکہ بکاسے تو بفریاد آید

عیشم و سوز دلم افزون ز سیلابِ سرشک	ولہ	کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد
مئ معانی خود را عیان بکن پس عمر	ولہ	بود بہ نشئہ فزون بادہ گر کہن باشد (یاسے زاہد ۱۲)
بدبو و ناکس از درون و برون	ولہ	گوشت زاغ ہم سیہ باشد
حدیثِ درد من امشب بتِ خودکام میراند	ولہ	برہمن زادہ را بنگر سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش برداشت می بالم سر نقش	ولہ	چو آن کوری بصحن افتادہ را بر بام میجوید
امشب آن شوخ بلاخیز چو قامت افراخت	ولہ	فتنہ برخاستہ قیامت بقیامت افگند
غم ز دستِ فلکِ جور پسند ستش برسد		کس ز یاران چو من چشم محبت افگند
غیبتِ خالق خود میکند اظہار تخلق	ولہ	آنکہ از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوہ در عسرت و شادی بفراخی نسزد	ولہ	مرد آنست کہ ہر حال قناعت بکند
وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند	ولہ	فصل تابستان ز تب فصلِ زمستان میشود
میپوشش عارض خود مہر طلعتا بنقاب	ولہ	کہ کس نہ جانبِ خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنہا نشوید پشت پا در روی	ولہ	اگر بہ سرچشمۂ حیوان غلامی چون خضر یابد
سخی بغیر زر ای ممسکان چہ کار کند	ولہ	چو تیر نیست بترکش کمان چہ کار کند
ز دست حیز چہ آید باین تنومندی		چو دل دلیر نباشد توان چہ کار کند
بذکر رب جہان مائل از تہ دل باش		دگر نہ لقلقہاے زبان چہ کار کند

با قدرت نسبت شمشاد نمی باید کرد   وله   لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش   شکوهٔ سیلی استاد نمی باید کرد

سجده غیر از در جانانه نمی باید کرد   وله   ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

ز می تا نرگست گلگون بر آمد   وله   دل مستان ز بر بیرون بر آمد

تا بود سر موی سبلت کی غضنفر میدهد   می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد
دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی   زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد
گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت   می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد

دل از برم بکوچهٔ جانانه میرود   وله   دیوانه‌ام بسوی پری خانه میرود

کور از غمت از دیدهٔ تر شد شده باشد   وله   وز درد تو خون گرچه جگر شد شده باشد
گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد   وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد
جانم بلب از هجر تو گر آمده آید   در یاد تو وز عمر بسر شد شده باشد

از درد تو آه دل خاموشش بر آمد   وله   هر چند نهفتم مگر از جوشش بر آمد
تا آبله از خیر مغیلان نیفتاده   از پاشنه‌ام کهنه نه پاپوشش نه بر آمد
بی مغز بگفتار عیان شد سر واعظ   این قاب تهی از ته سر پوشش بر آمد

بکویش تا گذر افتاد دل دربیان ترسد   وله   که چون از غارت رهزن سره کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت تا دلم ترسد
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد		گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیری
بر غفلت ایام جوانی که چه شد

زنم چو جوشش زخوی اش گلاب مے باشند	ولہ	غبار سر چو بر افراز د آبے باشند
کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن ترکی	ولہ	بہ پیری چون تنم از رعشه در هر کار مے لرزد
بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید	ولہ	بجاے نقل زلخت دلم کباب خورید
تش ازان لعل لب ترمے چکد (مخفف آتش ۱۲)	ولہ	گرچه آتش ز آب کمتر مے چکد
چه بلا زلف آن صنم دارد	ولہ	حلقه بر حلقه خم بخم دارد
از تعلیت همسر قارون		آنکه در کیسه یک درم دارد
سفله را از سرزنش گردد تبختر بیشتر	ولہ	گوی چون از ضرب چوگان سر ببالا میکشد
حسود را نه ز شیطان جدا بنگارید	ولہ	زیک قبیله بتیر کلاغ و سگ هستند
از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر	ولہ	نور در دیدهٔ مردم ز سیاهی باشد
زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان	ولہ	تا زن هندو ستی[۱] بر لاشهٔ شوهر شود
بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد	ولہ	ز حیرت غنچه را مانے بشکل خار بنویسد
نه از طبع کهن مشقان برون مضمون نو آید		که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

[۱] ستی بلفظ هندی بمعنی سوختن زنده ۱۲

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ ها ترکی
شبیه بلبل از نقاشی بر دیوار بنویسد

۱۵ ستی بلفظ هندیست رسمیست در هند که چون مرد از اهل هنود میمیرد زن او را با نعش میسوزند و در زبان هندی ستی میگویند ۱۲
طرح شبیه نوشتن ... صورت نویسی ... بنظر آمده ۱۲

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید ‖ سحاب را ز رخ آفتاب بردارید

وله

عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد ‖ خرمنِ عمرِ عزیز تو تلف خواهد شد

وله

گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بتغش ‖ سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد

وله

لبنیه از خامه و کاغذ بگر و خس چه بنویسم ‖ که کار رشته و سوزن ز خار و موسے آید

وله

سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزنند ‖ غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند

وله

چنان زشت است شکل درختِ حجام ‖ که هر کس بیندش ناخن گذارد

وله

نبود از فخر اندر خاکسارے ‖ چرا از خاک آدم آفریدند

وله

پیش هر دوست چون روم در عمر ‖ تا کشایم دهن شکم خارد
کنایه از نجست ۱۲

وله

سبز خطی بروے یار آمد ‖ یا که در گلستان بهار آمد

وله

چاک کردند نامه ام در حشر ‖ چون گنه‌ها نه در شمار آمد

سنب ز شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم بکار آمد
کنایه از هلاک ۱۲

زاهد ریش گاو در پیشم ‖ خنسرِ خود را درازے بیند
کنایه از تعلی ۱۲

وله

یارگر زلف پرشکن تابد ‖ ریسمان از براے من تابد

وله

دخت رز در بیزری از میگساران باز ماند ‖ حیف کین محتاله در عسرت ز یاران باز ماند

وله

زود تر بینی که باشد در شب غم مبتلا ‖ آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت

[illegible]

تُرکیا زمین سرزمین کا مسال باران بارنما

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد ‌ ‌ بیا که سوخته آتش آب می خواهد

دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم ‌ ‌ که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروے تو دارد دل خمار زده ‌ ‌ مگر ز ساغر چشمت شراب می خواهد

گرامی زشاگردیم شد گران (نام ۱۲) ‌ ‌ ول ‌ ‌ وگرنه همان مست و دیوانه بود

خشم غالب شد چو برفزاند بیدارم قضاش ‌ ‌ ول ‌ ‌ تا بع نادان شود چون مرگ دانا میرشد

بادشا ها زا غلامی حرص شاهی میخورد ‌ ‌ ول ‌ ‌ مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد

سحرگاهان اگر زاهد پے دوگانه میخیزد ‌ ‌ صبوحی کش بذوق ساغر و پیمانه میخیزد (نام رواسے ۱۲)

میفشان در دل بدطینتان تخم محبت را ‌ ‌ ول ‌ ‌ کجا اندر زمین شور ترکی دانه میرویید

چون یمن ملحق نگردد هر عزیزه ننگدست ‌ ‌ ول ‌ ‌ بازوی بشکسته در گردن حمائل میشود

دبار مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو ‌ ‌ ول ‌ ‌ که چون زانوے بی کالا ز سر تا پا شکم چسپید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار نشیند ‌ ‌ ول ‌ ‌ چو بسمل از طپیدنها دل افگار ننشیند

از رخت بوسه دل اے غنچه دهن میخواهد ‌ ‌ ول ‌ ‌ بوے گل بلبل شیدا ز چمن میخواهد

چه شد ز گریه اگر روشنی بشد از چشم ‌ ‌ ول ‌ ‌ که ابر در پس باران سفید میگردد

هست همچون حباب خشم ضعیف ‌ ‌ ول ‌ ‌ آتش خس شتاب میرد

بوے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند ‌ ‌ ول ‌ ‌ تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت ‌ ‌ اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

پیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند	وله	آتشش اندازد و تپ در تن که با سرما رسد
در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
صحبت نیست گر باسخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون بیشتر رنگ حنا بوی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشو اسی هوشمند کنایه از قیدیان ۱۲	وله	پاسبان پای بندان نیز باشد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد	وله	که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد
شهر کو گشت شهره گردید شعرم از لب طفلان		منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شحنه بیدادگر را دست از رشوت ببند	وله	تیزئ دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن بهٔ بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواهد	وله	از آنکه تپ زدهٔ آفتاب میخواهد
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	نرگس شهلا ز بادام تو یادم میدهد
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد	وله	لاله گلشن ز لب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشاد	وله	ره ملامت مردم بخویشتن بکشاد
چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن شد		که کس ندید چو روی من از کفن بکشاد
کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند
صله حصول ز سرکش شود بچابک هجو	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بکاهیدن دهد
مردن عزیز نیست چو مرگی ز زیستن	وله	دود چراغ کشته چرا رقص می کند

در تهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند | ولہ | فصل تابستان لحاف پنبه گر تن دور ماند
بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند | | در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست تور دیده ام | | کز نگاه بی بصر مرأت روشن دور ماند
در گوش من بگفت دورنگی دوستان | ولہ | یک در جهان نه کسی آشنا بود
مهر هر کس از فلک زده | ولہ | نفتد هاله ماه چون کاهد
چنان از شعلهٔ آه دل نمناک میسوزد | ولہ | که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد
زاهد بزهد خویش اگر بی ریا بود | ولہ | ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سائل آتش زر افگند سخا | ولہ | از بس کسیکه آب ز سیم و گر خورد
کنایه از اعلام ۱۲
مرد را از خشم بر جبین افتد | ولہ | حیز را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاص او | | هر که در قید ما وطین افتد
قوتِ بازوات عزیزان نشند | | مرغ بی بال بر زمین افتد
بخیر و امین از غم چرخ است | | خر نه در بند آهنین افتد
ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد و گرچه گردد | ولہ | شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد و گرچه گردد
نفس ز سوز تپ فراقت شرر نگردد و گرچه گردد | | بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد و گرچه گردد
بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد و گرچه باشد | | بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد و گرچه گردد

در نعت

چمن ز سرو قد حیات ارم نگردد و گرچه گردد | | ز فیض پای تو بتکده ها حرم نگردد و گرچه گردد

آنکه از حسد خویشتن افزاید	وله	همچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بجفتن نمیرود	وله	زین شیشه بوی می بنهفتن نمیرود
(اینجا خیال بمعنے صورت ۱۲) نفشاند گریه گرد کدورت ز خاطرش		زین تیره ره غبار برفتن نمیرود
خونم ز تیغ او نه بصیقل شود جدا	وله	رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود
ز افتادگی نه خوی تعلّی شد از دلم		کز شیشه بوی می به شکستن نمیرود
از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد	وله	وز دار گره خفته چو دینار بدزدد
دزد دیده نگاهش چه دلیر است که در روز		ناموس متاعم سر بازار بدزدد
قدرش شود البته گرامی چو گرامی (نام ۱۲)		(اضافت مقلوب ۱۲) هر کس که بیا ضم همه یکبار بدزدد
ز بیند بر دل سوزان که آب پیر ریزند (یعنی آب نصیحت ۱۲)	وله	نمک برای مزه بر کباب می ریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم از یادش که تا وقت سحر	وله	همدمان آئینه ام پیش نفس میداشتند
زلف تو پریشانی عشاق چه داند	وله	بیدرد روز بد دل مشتاق چه داند
غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد		دل خستگی قافله قزاق چه داند
از کوی یار سوی گلستان که می رود (کذا میرود ۱۲)	وله	وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز فولاد جگر داشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد	وله	این باغ را بموسم گل ها مکن بباد
همچون نگین ساده چو خواهی بلند نام	وله	اوّل جگر شگافته رویت سیاه کنند

له نواب نظام الدین احمد خان ... جلال آبادی بصاحب ... تخلص ۱۲

آئینه پیش نفس داشتن کنایه از امتحان ... زنده بودن ... ۱۲

ناله از درد گر کنم چون نی ... ...   وله   نغمه داند مردم بیدرد

بآن قهر اَشَبم ترکِ نگاهِ یار می بیند   وله   که سوی گاو شیر گرسنه هر بار می بیند

چو چشم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت   دم مردن رخِ هر خویش چون بیمار می بیند

چیست غم گر سفله شد از من بسیم و زر بلند   وله   چون کسی از من بعالم نیست در گوهر بلند

ته نشین بالا نشین گردد بپیش باصفا   زیر پا آید نظر در آب چرخ سربلند

از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن رود   وله   همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود

گر سر مو وصف زلف و عارضش از من شود   روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را   وله   موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند

(لطمه یعنی طپانچه ۱۲)

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید   گر جا بعشرت کده ام یار نیاید

دل می برد از سینه نگاهش سر محفل   دزد ار چه بمنزل گهه هشیار نیاید

از رشتهٔ زلفش دل صدپاره گریزد   این دانهٔ تسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بدخو سخن تلخ   جز زهر برون گر ز دهن مار نیاید

تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم   بلبل لب غنچه بگفتار نیاید

شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش   بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین سر زلف تو صبا گر بگشاید   این بوی خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود — مهر ورد بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی — گل شود افسرده در گردن حمائل چون شود
لب نه بکشاید پی روغن بهیرو گرچه شمع — جان جسان باشد بجسمش مرد سایل چون شود
ورد داری در سخن چون رافضی نام علی — خارجی گردی ولیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی ها کند از من سبقت — سر بجبر باشش علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود — سم بتر زود میشود با قند شامل چون شود

وله

دست طلب بشوق شد از هر طرف بلند — ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
از پست پست تر همه خود را شمرده اند — در خلق زان سبب شده نام سلف بلند
بی مغز جز زدن نکشاید دهان خویش — چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

ترکی روم بعنبر کس از میر و زیبای
جاے بود گر از در شاه نجف بلند

ردیف الرّاے مهمله

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار — کسے ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
چنان رود تن زارم ز جا بدو نفس — گمان شود که خسے می پرد میان غبار
چو برق سوخته گردد ز بیخ تا بالا — اگر ز سوز دروم نفتد شرر بچنار
ز تار زلف تو گر نکهتی صبا آرد — بچشم زنده بود خون مرده مشک تتار

شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال کهٔ ذبح هیچ مسلمان کند نه مرده شکار
برخیت بر سر خاک آبروے موی سفید ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کنار

بفیض نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

از جنون وارم گریبان زیر پا بالاے سر چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد رواے از غبار کوے جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریه چشم تر من مے رود آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زیست خود بعد مرگ خاک چون بیتی زدوران زیر پا بالای سر
از دریدنها شود آخر ز جوشش وحشتم تار تار جیب و دامان زیر پا بالاے سر
اے گل اندر جادهٔ پُر خار عشقت هر قدم میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک مے باشد فروغ عارضش چون ضیاے ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمان ها آفتے هر دم باشد عزیزان زیر پا بالاے سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشے از آهِ سوزان زیر پا بالاے سر

غافل ز چشم بستهٔ سحر که مدار در هیچ نهال رزق مکن فصل بار بر
خندد دلش بروز چو صبح آنکه کرد چشم از خوف کردگار بشبهاے تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من — چون کوهکن زنم بسر کوهسار سر
رسوا کنم به پیش خداوند مرده را — در جای فاتحه چو سنهی بر هزار زر
فردا شود ز نار جهنم خلاصیت — امروز با کسی ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه تر کیا
خوردی سبسے وچل نه غم کردگار گر

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر — آن پری پیکر که یارب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر — یعنی آن مه پاره از شب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقه جور و جفا — یا کمند کاکلش یا پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین — آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام لبریز یا پیمانه آب حیات — چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند — نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامه محشر بپا — موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب — یا که آن ترک نگاهش پر عتاب آمد نظر

عیش دنیا ترکیا باد و غم تبدیل شد
چون بیکبت روز جزا فرد حساب آمد نظر

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار — خار میروید گر از نخلی به بستانش مدار
عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم — سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

جامه در بزم خود آن کس که از دانش تهی است ‏ ‏ استخوان باشد اگر مغز بر خوانش دهد

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ ‏ ‏ تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش دهد

از تنگ ظرفی کسی یاد آنکه خیر خویشتن ‏ ‏ گردن خود زیر بار طوق احسانش دهد

وله

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر ‏ ‏ لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

چنان داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری ‏ ‏ سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد ‏ ‏ خورد زنگار آهن را چو سی افتد بآب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه را پنهان ‏ ‏ بماند نشئه پوشیده چون جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر پست مضمون را ‏ ‏ نباید مصرعهٔ پرکین نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده تری در دل بریان ‏ ‏ نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

هزار ره فتد از سایه هما بر سر ‏ ‏ چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر

فزون ز برگ گل است طبع اهم نازک ‏ ‏ کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بی طلب نروم ‏ ‏ گدا همرو بیک چشم و بادشا بر سر

مراز خانه بدوشیست هر سحر ترکی ‏ ‏ اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

از گرستن میزند چشمم تلاطم بیشتر ‏ ‏ میشود پر از تهی گردیدن (دیدان) این خم بیشتر

دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقلی ‏ ‏ میرسد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر

داغهای سینه ما را ببین در تیرگی ‏ ‏ می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون بمیناگریم غلامی هر نفس در پیش یار ‏ ‏ میکند بر گریه من او تبسم بیشتر

هر چه دریا دل شود از جور گردون زارتر ‏ ‏ تاب خوردن را بکشتی میکند بسیار تر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان ‏ ‏ کز عرق حمال میگردد بزیر بار تر (ضد خشک ۱۲)

از غبارِ نشۂ افسردہ نخلِ قامتش		گو خزان باشد بماند سبز و در گلزار تر
در قیامت خندہ است از گریہ نگرفتی عوض		گر شدی چشمِ تو از یاد خدا یکبار تر
باشد خیال دولت و اقبال دردسر	ولہ	کاندر جہانست کثرتِ اموال دردسر
ہر کہ تشخیص معالج بالا نشین شود		باید شفا ز داروی اسہال دردسر
ہر گرسنہ بگفتۂ کودک مزاج گوش		خیزد ۵۱ کہ از فسانۂ اطفال دردسر
ترکی قلم بزن بمضامین زلف و خال		باشد خیال زلف و غم خال دردسر
مرد کم بین میکند الفت بدنیا بیشتر	ولہ	چون بود اہل نظر را خوف عقبی بیشتر
دولت بیدار گر خواہی بغفلت شب مبر		بر ہدف تیر دعا بر سد بشبہا بیشتر
پختہ کاران غرّہ بر مال جہان کی میشود		نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو		ہمچو سیلابی کہ میجوشد ز دریا بیشتر
از بزرگی ہمتان لبریز شید آدمی	ولہ	ابر از کہسار گر آید ببارد بیشتر
بشکند در گلوی ما تا آب	ولہ	زانکہ ما ایم تشنۂ دیدار
نعمت دنیا چون افزون بود پیش خسیس	ولہ	بار و بر بسیار میباشد بشاخ خاردار
ترکی تیست تا نفہمد زبان من	ولہ	دندان ۵۲ بفارسی نگذارم بہ پیش یار
قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی	ولہ	خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر
ظالم سرکش نیابد در جہان عمر دراز	ولہ	شعلہ زن آتش شود خاکستر آخر زود تر
ای خوش آن روزی کہ فرمای نظر	ولہ	چون خورِ رخشندہ ام آئی نظر
بر سرم زود آکہ مانم زندہ		ور نہ بسر ہم چو دیر آئی نظر
در دلِ خود جا مدہ نادان ہوس را بیشتر	ولہ	از چہ میرانی درین رہ این فرس را بیشتر

خوش مشو ای بیخبر از لذت اموال خویش | انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر | میکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

وله

کاسه دوستم از بو و حنایی | نکنم کاسه بند خود لجه عصر

کنایه از طلب ۱۲

برکنار از اهل عالم شو که دل جوشد بکر | موج خیزد گرد دل دریا بساحل بیشتر

وله

تو دخت رز بگیر زم ز شرم موی اسپید | وگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور

وله

مرگ نیکان باشد از دست بدآیین بیشتر | میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سر بلندان را ز شیرینی نباشد بهره | نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند ممسکان خوش نشود | چون سرابی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

وله

بت بیوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر | چه عجب بود اگر افگند شه کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش بمن گهی بکرم ببین | پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او بکند بناز بمن نگه | چو بره شوم گهی رو برو شدش نه هم کند از حیا نظر

وله

نالان شود ز کار زبردست زیردست | گردد کمر شکسته ز بار گران سر

وله

فغانم ارچه بکوه گران کند تاثیر | مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر | گشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

ز کنج خانه دنیای دون دلا برخیز | درین مقام فنا جای دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر | خموش باش ز کس حرف در کلام مگیر

دمی بسفره خاصان کردگار نشین | همیشه لذت پس خورده عوام مگیر

هر دو هم نامر و وقت صفت زدن آید نظر — ولہ — ورنه یکسان صورت زاغ و زغن آید نظر

ترک چشمش می‌شود از جوش می خونریز تر — ولہ — چون بود زنبور را نیشی بگرما تیز تر

در جوانی آدمی را می‌شود بسیار قدر — ولہ — چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان — ولہ — میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر

پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر — ولہ — شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر

چون نگاه اولین افتد ببالایش بجرم — کز چمن سرو سهی از دور می آید نظر

گرچه شرکی ناسپهر از جوهر شناسان شد تهی
(نام شهر ۱۲)
لیک از بی جوهران معمور می آید نظر

الم زمانه ز رد و رطب بماند دیر — لب بر خمار ز صهبای شب بماند دیر

فزون بدهر ز شر و زید ز شیرین کام — ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر

ننشیند مگس پیه چون بر کاخ — ولہ — گاه را جا بود سر کهسار

یافتم با خود چو دوشش رد بر و بیر بر — ولہ — درد دل گفتم بپیشش مو بمو و سر بسر

باش شاکر بر نصیب خود مگرد ای بوالهوس — کو بکو و در بدر سو بسو و در بدر

بخششی یکباره میدارد تهی بسیار را — ولہ — کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور

ببازار کیو رتخیل همه دوکان دار — ولہ — کسهاست برانده بی خریدار
(نام شهر زرین کیو واقعه شده ۱۲)

از زبان دل بگو تسبیح گر خواهی امان — ولہ — می فتد در تاج در دام بلا از ذکر هم

چون قدم لعشق بنهادی ز صفات و ذات بگذر — ولہ — چو سرت شکست ز سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف ز کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو اسی صبا گذری کنی ز ادب گذر
نیست زر اندر کفش آنکسکه دل دارد چو بحر	وله	بر لب دریا بود جز نی نه نخل میوه دار
مرگ صد ره خوشترین زان زندگی باشد مرا	وله	دست برداری ز خو گم گر ز پوزش های غیر
سپاس حضرت باری که در دم قتلم	وله	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطرهٔ آب گهر چون افگند در بحر شور
گر نه جانم جدا مانی بدل	وله	ورنه در دل جدا نامی نظر

ردیف الزای معجمه

آخر عمر است واز حق بی خبر هستی هنوز	[illegible]	ریختی صد برگ و بی برگ سفر هستی هنوز
غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد		حیف تو بی غم بفکر گاو خر هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است		تو چو سگ لیک از هوس ها در بدر هستی هنوز
کودکان تا زنده بر نقد هنر بستند و تو		در کهنسالی چو طفل بی هنر هستی هنوز
گه بسوی کعبه و گه سوی او خوانم نماز	وله	گه بذوق می پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بمحراب خم ابروی او خوانم نماز
تا ز خون دل وضو کردم دگر شکسته است		این مدان شیخا که شاید بی وضو خوانم نماز

رخ بسوی کعبه و دل در خیال روی یار
کی قبول افتد غلامی چون در دو خوانم نماز

از سر زلفش چنان هر تاری باشد دراز		چون برهمن زاده را زنار رشتهٔ باشد دراز

هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست — قصهٔ دردِ فراق ای یار می باشد دراز
سمک دل گر صید خواهی کم مکن سوفار تیر — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز
سمک بالفتح وبفتحتین هر دو آمده ۱۲
کم بکن دست هوس ای واعظ دوران دراز — وله — کز توکل هست شرح آیهٔ قرآن دراز
۱؎ درد انگشت بدل غنچه خوبانِ رنگ سبز — وله — نام خیار تا شده مشهور رنگ سبز
برلب از موی میان تو نه نام است هنوز — وله — زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز
کجا بکشتهٔ تیغ تو جان در آید باز — وله — مسیح گر بزمین ز آسمان در آید باز
بغیر خوردنِ قی نسبتش نمیرسید — اگر گذشته سخن بر زبان در آید باز
بخواری جهان ده هر کسکه از رنج سفر ترسد — نمی باشد ازین ترکی نفس خانه نشین هرگز
یعنی ازین سبب ۱۲
بآب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین هرگز
ای عسس باده را چو آب مریز — وله — ریز خونم مگر شراب مریز
تف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روی آفتاب مریز
بیا ای جانِ من با جانِ من ساز — وله — مسیحای اگر درمان من ساز
مردیم و هست ذکر ز اشعار ما هنوز — وله — از ما تهیست در دلِ هر دوست جا هنوز
رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن — وله — مار بوحی میشود چون میکشد عمر دراز
قسمے از مار که بهر شکل ظهور میکند ۱۲
سوی در هر دوستی بیند بچشم انتظار — وله — همچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز
دوستان رفتند بهر حج و هم باز آمدند — من لطوف خانه همچون آسیا هستم هنوز
بمعترض نکند با کمال بحث آغاز — وله — که سینه هرنه بتجربه کسب شیو آواز

۱؎ درد افگندن گرچه بتقابلهٔ درد دادن است الا در محاوره شهریان کم ۱۲

ردیف السین مهمله

صحن گلشن راندیدم غیر دیوار قفس | نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

خانه نگذارد هر انکس پرورش در خانه شد | سے پرد گرد قفس مرغے که زاید در قفس

وله

تر کیا نالد دلش از شرم عمر رفته | هر کرا در نزع افزون سے شود شور نفس

وله

عاقبت گفت طبیبم که مرا هیچ مپرس | داروے درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی | بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا گرفتارم بعشق تو سے خطے | ریش خود ترکی ندارم پیش کس

وله

تا ز دندانِ سگانِ کوے او دامان رهد | فرق من بشکست سنگ کودکان از پیش پس

ریش خود اکثر ... ریش بدار نختن ... عادتاً ستن ۱۲

ردیف الشین معجمه

گرچه چون رستم از زال جهان هشیار باش | زین کهن روباه اے شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبها مشو | صبح پیری میرسد اے نوجوان هشیار باش

رُخ ز اسباب جهان گردان که بهر غارتش | گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق اے مرغ دل | کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

تا نگیرد رهزنِ دنیا سے دون راه ترا | هر دم از نقد عمل اے کاروان هشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موے سفید | کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رُسته است — میر رسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش
تابع نفس پلید خود مشو تا بر دولت — در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی غافلیست
چون تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

ولہ

توبه را پس افگنم جام شراب آید چو پیش — تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
پس ز باد آتش لغض آب خجلت میچکد — از رخ حسّاد گر بو تراب آید چو پیش
گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار — سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

ولہ

بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش — زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش

ولہ

چو آفتاب رخت نیست شعله زا آتش — شده بتابش حسن تو مبتلا آتش
ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دور — کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

بشب ببزم ز سوز و طپش غزل خواندی
زدی بجان و دل ما که تُرکیا آتش

در این زمان که بجوید چو کس بکس پرخاش — چه جوی اے بت بدخو بمن تو بس پرخاش

دریغ مُرد غلامی چه نیک خو میداشت
نه دوستی بکسش بود نے بکس پرخاش

ولہ

خدا گواه نه بینم از سما گردش — فتد ز گردش چشمت به بخت ما گردش
چو دیگران بتو گل نشسته مے مانم — نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نه آید چو صوفیان ز سماع — نمی دهند بدستم که جام را گردش
بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب — نمی دهند بدستم که جام را گردش
رها نگردش گردون شود نه روشن دل — نصیب شمس و قمر هست دایما گردش

وله
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش — رائگان بهر تمول بکند صحبت خویش

وله
عاقبت‌ها ای تیزرو نالی ز درد پای خویش — خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
برزمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی — ورنه چون اشتر[۱] کنی گم ره ز گرد پای خویش

وله
منزل عالی نمیگردد نصیب سفله را — زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دست خویش

وله
ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک — اگر بر آب روان تر نمی شود پایش

ردیف الصّاد مهمله

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب رقص — میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص
با چنان کو بدزد سحر یک سر شکم آن قمر[۲ مقلوب] — میکند گر آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردش عکس مژه در روطهٔ چشم چنان
میکند خار و خسک ترکی که در گرداب رقص

وله
نه چون حریف بدست تو زر نهم در رقص — بشوق بر کف پای تو سر نهم در رقص

وله
غمم مخور از مرگ که فکر جهان باشی خلاص — جای شکر است این که زین بند گران باشی خلاص

[۱] قاعده ایست که چون شتر سیه دیوانه شود تا هفت روز گرداگرد خود میگردد

ردیف الضاد معجمه

ماه بیستم که جمال عارض		کوکب صبح که خال عارض
بر فتد از پا ز بر دست از ملال زیر دست	وله	سر نپیچد زر و در اندر شکم افتد چو قبض
گرچه من قیدم بدستِ دشمنِ افسرده مغز	وله	باغ باغم زان که در باغم نه با این الغرض
ز عکس سبز خطِ او نگینِ الماسش	وله	زمردی نظر آید چنانکه آب بحوض (کنایه از خرمی ۱۲)

ردیف الطاے مطبقه

سوی من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش وی صد بار خط

ردیف الظاے معجمه

در دلِ من نام آن بت همچو قرآنست حفظ	نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود امشب بشوقت رفت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
سایه افگن ترکِ مخمورش اگر باشد ببزم	جای آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع
زنگ میگردد نه نور طبعم از روی رقیب	خیره میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت		گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع کنایه از فانوس ۱۲

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه‌ام دو چار داغ		اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر تنم		دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ
قرب آن تو خط لشست از سینه‌ام دیرینه داغ	ولہ	زانکه مشکل میشود دور از رخ آئینه داغ
تا ز گرد کینه دارم شیشهٔ دل را صفا		خوش نیاید زانکه در چشم کسے آئینه داغ مقلوبا
هست از خون سرشک آلوده هر موے تنم		یا شد از زنگ بقم این خرقهٔ پشمینه داغ کنایه از چشم مناسبت خرقه ظاهر ۱۲
خیال زلف تو هر شب چشم چنان بر زد داغ	ولہ	نگاه مارکه چون روشنی ز چشم چراغ
راست گویم که خیزد آه	ولہ	گر خورد تیر نگاه تو دروغ

دید سوے نه غلامی گا ہے
گو شتر چشم سیاه تو دروغ

چون ز تاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ	ولہ	گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ
بغیر از نغمه سنجی نیست کارم	ولہ	زبانم در دهن طوطیست در باغ
تیره طبع از جلوهٔ روشندلان برهم شود	ولہ	در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
شب مرا خواب پریشان انیقدر آمد نظر	ولہ	از سحر تا شام روشن بود در بیغم چراغ

ردیف الفاء

وارم خدنگش در جگر نیمم این طرف نیمم آن طرف — مرهم بنه ای چاره گر نیمم این طرف نیمم آن طرف
بگذر ز دین ای بیخبر دنیای دون خواهی اگر — افگن نه چون احول نظر نیمم این طرف نیمم آن طرف
از نعل سم توسنش افتد غبار جسم من — مانند خاک رهگذر نیمم این طرف نیمم آن طرف
دو پاره می سازی جگر زان گونه از تیغ نظر — چون چوب را سازد تبر نیمم این طرف نیمم آن طرف
در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر — چون شد ز اعجازت قمر نیمم این طرف نیمم آن طرف
بر خط سطر شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان — چون تار باشد در گهر نیمم این طرف نیمم آن طرف

ترکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در هندی کسے
ہے ناک بین مرغی کے پر نیمم این طرف نیمم آن طرف

بت نوجوان چو نگیرم از سر ضعف چوب عصا بکف — چه گرفته پی کشتن من زار تیغ جفا بکف
سبحهٔ اخلاص نمی کنم در وار قبای زر لیسم — بهزار جهد گرفته ام سر دامن تو بیا بکف

وله

مکن مکن دل زارم هدف به تیر مژه — مزن مزن تن لاغر بتازیانهٔ زلف
نشسته در شب یلدا بکنج تنهائی — سرود چشم سرایم گهی ترانهٔ زلف

وله

سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق — دستها چون بیند لبالب سرنگون گردد ظرف
آنکه گویا شد بکنج خانه مانند پوچ گوی — خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد ظرف

وله

خط سیه نرسته بگرد عذار یار — آزاد نامه ایست پی بستگان زلف

دو پاره ساختن

ردیف القاف تازے

گر زنی تیر بہ وسم لب سوفار الشوق		عاشق خستہ چو بوسند مژہ یار الشوق
گر بہ بیند خم ابروے تو محراب نما		سجدہ پیش تو کند زاہد دیندار الشوق
بفشاندہ تارِ نازک تو زبار زلف دوتا عرق	وله	بچمن ز قطرۂ شبنمے گل تر کند ز حیا عرق
نکن از نقاب برون صنم مدری خویش در انجمن		کہ گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کفِ پا عرق

چہ قدر بدیم غلا میا کہ بحشر آتش ناویہ
بکمال شرم بریخت از رخ خود ز دیدن ما عرق

شکست رونق بزم تو رفت تا یار	وله	کہ دارد از گل و شمشاد ہا چمن رونق
زحسنِ عارض تو ماہتاب بے رونق		زتاب چہرۂ تو آفتاب بے رونق

بگو بگو کہ چہ شد نرگیا ترا بخدا
کہ ہست روے تو فصلِ شباب بی رونق

تا دلم عزم طوافِ آستانش کردہ است	وله	ہر قدم سر می نہد در سجدہ ہا از اشتیاق
منزلِ تو کوی میخواہم کہ سطے از سر کنم		بگذرانم بر زمین ہرگز نہ پا از اشتیاق
شیوۂ بخشش سبزوار دلو چہ آموختن	وله	گز براے خاطرِ تشنہ شود در آب غرق
سگان بسگ نہ پی استخوان در آویزند	وله	چنانکہ مردم نا بہ بسیر و بان ناحق
ہمی پرد رنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص	وله	دلو چون گردد لبا لب می شود در آب غرق

نام شہر ۱۲

خاکساران را مکن پامال گر پامشت خاک
وله
چون بجنبش مے درآید می فتد بالای فرق

میزبان مفلس از مهمان باندیشد چنان
وله
گر غم باران تبرسد صاحب دیوار شق

خواجه از غایت هوس تا فرق
وله
گشت در بحر آرزوها غرق

بگذرے از پل (پل صراط ۱۲) از سبکساری
خس نگردد بقعر دریا غرق

برد مضمونم از گرامی (نام شاعر ۱۲) لیک
هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب زخشش
رفتم از غرب تر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

بازور راهش دل دیوانه می افتد بخاک
بازاین وحشی بهر دیوانه مے افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل رازِ نهانی وقت خشم
دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

پاکش از پیش دشمن تا سرِ تو نشکند
جنبد از بینا د سقفِ خانه می افتد بخاک

گر ز تابِ عارضِ او بر زمین غلطم چه شد
شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک

وله
بردم بخویشتن چو بسا آرزو بخاک
پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک

در جامه جسم دون ز خوشامد چنان فسردو
بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک

عهد شباب رفت بغفلت ولی بشیب
در سجده نه پیش خداوند رو بخاک

وله
ز کمندِ رشتهٔ زلفِ او نرهی بزور کشاکشے
دل زار کاغذ بادسان چو خوی بروی هوا سبک

بهزار بار بگفتمت که گذار عشق غلامینا
سرِ تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا شک

می طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک
نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دودِ چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آرا سے بخیل
پیش زان ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

وله

ز آتش آهم نشد لختِ دل بیتاب خشک
کی بود از تابش خور پارهٔ سیماب خشک

کی شود از گریه آب دیدهٔ پرآب خشک
تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک

پُر کند پیمانهٔ دل هر که از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک
کنایه از مرگ ۱۲

با صفا را نیست سیرابی نصیب از بحر خلق
در صدف ماند بدریا گوهر نایاب خشک

وله

کردم از سوداش در پیری گریبان چاک چاک
چون کند سیپاره را طفلِ دبستان چاک چاک

شانه و ما تا بتار گیسویش دل بسته ایم
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبالِ مرا
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

چون گل شبّو کند هر روز بر بام فلک
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک

دامنِ دل از کششهای نگاهش پاره شد
چون کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم درید از مدعی ترکی چه باک
کرد طفل بے خرد فرمانِ سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت لفرق — ورنه همچون سوزنِ بشکسته می افتی بخاک
دشمن چو شنده را خون کن ز گرد انکسار — سر بباد آتش چو زد آتش بزن از مشت خاک

وله
جسج با پختگان بود دشمن — میوهٔ خام کم فتد بر خاک

وله
نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب — سگے ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک

وله
من از نظارهٔ نوشین لب تو می لغزم — چنانکه پاے بلغزد بپوست لغزک

(هندی آم ۱۲)

وله
کسیکه زیر نگردد برو ز از صد کس — تمام شب ته و بالا اش میکند یک کیک
ز شیر نر نگریزم ولیک بگریزم — بگویدم چو کسے در رسید اینک کیک

چه غم ز سختی خصم ار چه لاغرم ترکی
که قطع مے شود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف پارسی

بشکنم شیشهٔ حیا بر سنگ — بر زنم جامهٔ ریا بر سنگ
عاشقان مے زنند در هجرت — سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

وله
تکیه بر خاک ارزوی خالیف مباش از نام جنگ — کس بنیر با غیر سر تیغی زند هنگام جنگ

ردیف اللام

سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل — قصهٔ زلف درازش مو بمو دارم بدل

زخونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز	وله	بان ماند که مختار است درروز جزا قاتل
هر چند که از نشترِ غم خون رود از دل	وله	زنهار نه سودای تو بیرون رود از دل
تا معنیِ زلفِ تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعهٔ موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس نه بر سرِ ضیغم زند رکاب چون پیل
خاکِ رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید	وله	بنشیند زود تر رهِ آبِ روان بگل
چنان زلوحِ دلش محو می شود یادم	وله	که چون ز صفحهٔ کاغذ حروفِ کلکِ نغا
لاغری از فربهی دارد کمال	وله	کس نه بیند بدر را همچون هلال
دشمنِ اهلِ کمالست آسمانِ کج پسند	وله	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکی جمله شئے حرام شدی	وله	کردی ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمتِ سرکش کمی	وله	از ثمر خالی سخی ماند درختِ نارجیل
چون دلم جوشان نباشد از سحابِ گریه	وله	جوی بازِ خشک کز باران شود پُر موجِ سیل
ز رهنمای مُردم کناره گیر ای شیخ	وله	بسانِ جاده نباشد که تا سرت پامال

ردیف المیم

یا رسول اللّٰه نگویم عاشقِ زارِ توام		بنده لیک از بندگانِ کفش بردارِ توام
ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشمِ بهی		دارو از دستِ خودم درده که بیمارِ توام
کلبهٔ تارم شبی روشن کن از انوارِ خویش		شد بسا روزی که من مشتاقِ دیدارِ توام

همچو ترکی نیست یادم راحتی قصر بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

ناله بر پا کنم که یا نکنم / دشت دریا کنم که یا نکنم
ای رفیقان ز زار نالی ها / حشر برپا کنم که یا نکنم
گفتگوی از آن لب جان بخش / با مسیحا کنم که یا نکنم
ای جنون مژدهٔ بهار رسید / رخ بصحرا کنم که یا نکنم

یا رسن ترکیا بخواب آمد
دیده را وا کنم که یا نکنم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم / این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
سینه لبریز از خدنگ نوک مژگانت بیا / ترکشش پر تیر کرده در گلو انداختم
چون حمایل دست آن گلفام امشب از عمل / تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم
می پرستان بر در میخانه شب دستار خویش / شحنه را تعذیر کرده در گلو انداختم
تار زنار بت کافر طناب دار سان / شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم
لقمهٔ زهر فراق یار هنگام وداع / تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم
طاقتی بود از غم او طبل در زیر گلیم (کنایه از راز پنهان) / این دهل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقل قرآن رخ خوش خط او از خط خویش
ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

زبرو میبدن خطّ نگارے ترسم — برنگ باد خزان زین بهارے ترسم

زموجِ آب دم تیغ تیز سر نکشم — مگر ز خنجرِ مژگانِ یار می ترسم

الم بود نه ز برگشتن زمانه مرا — مگر ز گردش چشم نگارے ترسم

جواب آن غزلے هست ترکیا که گفت
بجز مرتضے علیه السلام که ازین ذوالفقار می ترسم

از شهر تا بگوشهٔ صحرا نشسته ایم — بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر — تا رو کشیده از همه تنها نشسته ایم

وله

تنگ آمدم ز جنگ تو یارِ دگر کنم — خط ثبت زاشتی بنگارِ دگر کنم
(بمعنی صلح مجازاً آمده است ۱۲)

آخر نه ترکتازی چشم تو شاهِ حسن — همچون گدا سفر بدیارِ دگر کنم

یا دم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

بوصفِ آن خط سبزش سخن سبز میدارم — چو بسته از شکر خنده‌اش دهن سبز میدارم

زابرِ دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش — چراگاهِ غزالانِ ختن سبز میدارم

بریدا اندر هوای حسن سبزش طایر جانم — برنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه‌ها سیب ذقن سبز میدارم

کوشش بیجا کند کی رزق انسان بیش و کم — از دوا باشد کجا عمر طبیبان بیش و کم

گرچه گردیده مثل آسیا هر روز و شب
هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم

گوشه‌گیران را خدا از غیب روزی می‌دهد
دیگران کی می‌نماید کوشش نان بیش و کم

چاک شد پیراهن عمرم ز خار فقر نقش
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم از دست اجل
ثمر کیا پس می‌کنم ترتیب دیوان بیش و کم

کی پی طاعت حق حلقه در می‌بندم
معصیت شیوه شد از خلق نظر می‌بندم

گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم
هم بوصف قد بالاش کمر می‌بندم

بسته‌ام چشم نه از روی جهان بهر ریا
از پی نفس لعین راه گذر می‌بندم

این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود
گو دهانش بدو صد لقمهٔ زر می‌بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد
دل ازین رو نه غلامی به بشر می‌بندم

صد توبه کرده نیست دیگر بنا کنم
جز قبلهٔ رخ تو نماز ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه‌ها
مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم

بینم نه غیر سایهٔ تاج سد بفرق
گر سر بزیر سایهٔ بال هما کنم

از ظلم گنگ لشتن وزراید ای میر رام [نام ۱۲] [نام ۱۲] [این شعر در هجو واقع شده ۱۲]
در روز حشر محشر دیگر بپا کنم

ای سرو خوش‌خرام بآن ره که آمدی
دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

ولہ

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم
بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم

یعنی درد ۱۲

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش … گستر و صهبا و چون دامی کند گفتار کم

پیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست … غوطه زن را سے رسد در کف در شهوار کم

وله

سالها دل در خم زلف معنبر داشتم … مدتی از گیسویش زنار در بر داشتم

شب همه شب بر امید وعده های باطلش … چشمها تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم

رعایت چشم با حلقه ظاهر ۱۲

شد مکدر خاطر از لوث تعلق ها مرا … ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم

خورم آن روزی که دستم بدست یار بود … خوشتر آن وقتی که بزانوی او سر داشتم

برتنم گویا غلامی اژدر پیچیده بود

بسته تا اندر میان همیان پر زر داشتم

[illegible]

در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم … وز زلف تاب داده سنبل خبر کنم

از خاک مال فقر که شد فخر من نصیب … با حاملان بار تجمل خبر کنم

گرگی ز نغمه های گلو سوز دل کشت

با روح پاک بلبل آملی[۱] خبر کنم

[۱] کنایه از استاد طالب آملی ۱۲

پیمانه به پیچشاے که دست تو ببوسم … وز مستی او دیده مست تو ببوسم

خوش آنکه تو با من وهی از نشه چو دشنام … من لعل لب باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جای که از شوق نشینی … صدبار من آن جاے نشست تو ببوسم

وله

چین را بجبین زلف تو ایثار می کنم … قربان بتار موے تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورت دیوار مے شود … آنجا که نقش نظم خود اظهار مے کنم

مناسب فرد و نظم

با دوستان دوست نه زیباست دشمنی — تا کی چو یار طاعت اغیار می‌کنم

ترکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می‌کنم

ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام — من مریض لادوا از چشم بیمار توام

ولہ

شحنه بیباک ریخت شرابی که داشتم — مینا شکست از می نابی که داشتم
پیش از دو روز ماند ز رنگ سیه مو — آخر گریخت رنگ خضابی که داشتم
رنگ گریختن بپریدن آمده ۱۲

ولہ

سرمه اینجا نشسته خاک در دلدار بچشم — روشنی کرده غبار قدم یار بچشم
کافر عشق تو گردد چو ببیند ناگهم — نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم

ولہ

در قصر دهر رتبه و جاهی نیافتم — جز تاج فرق خویش کلاهی نداشتم
چون تاخت ترک غمزه او بهر غارتم — بی کنج گور هیچ پناهی نداشتم

ولہ

بزور ناتوانی گر ز راه یار می‌خیزم — فتم چون نقش پا هر جا نه دیگر باره برخیزم
بنیه از چند تاری نیست امانی که من دارم — بپا برسیده هر جا کش گریبانی که من دارم

بهر دم تازه ترکی هست داغ سینه ریشم
نه آسیب خزان یابد گلستانی که من دارم

شب نظر بر قامت آن خودپسند انداختم — گرچه تیغم چشم بر جای بلند انداختم
کنایه از قامت ۱۲

ولہ

گرچه من پیر و ناتوان شده ام — خادم عشق نوجوان شده ام
در غم چشم سرمه سای کسی — زار چون میل سرمه‌دان شده ام

تا سراغ من نگیرد رقیب روسیاه — کوی یار امشب چو شمع برخاک غلطان آمدم

وله

دولت صد بادشاهی در فقیری یافتم — گنج سیر عشق جهت در گوشه‌گیری یافتم

چون خطش آمد من هم ازشد اما چه سود — آنچه می جستم بسر ناهی به پیری یافتم

وله

برنگ هاله میخواهم که از شوق — شبی ای مه‌جبین گرد تو گردم

وله

خط گویای شماند چون زبان لکنت کند — بد شود خط نکو گر ریشه آید در قلم

وله

کنی لطف از بیا زاری خوش استم — بریزی خون که بگذاری خوش استم

وله

بیرون زخانه می نهم پا زدرد چشم — جنبم بسان سنگ نه از جا زدرد چشم

بینا به تیرگی ام و کورم بروشنی — کارم چو شبپرک شده وارو از درد چشم

وله

از در تو دور تا از گردش دوران شدم — خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم

وله

پیاده در پیت ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم

ز کوفت سم اسپس سرم بسر خیزد — مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم — تماشا کن که سرتاپا چمن در سینه میدارم

وله

مرگ در زیست بسر بود و نمیدانستم — این قیامم بسفر بود و نمیدانستم

شعله سود دلم هست که خوانم آهش — اشک من خون جگر بود و نمیدانستم

وله

تن چنین کاست ز بار دنیا — گر ز سر خویش گرانی دارم

وله

چنان شکم شده سیرم ز نعمای چرخ — که نان گرده مسکین به تیر میدوزم
کنایه از غایت افلاس ۱۲

وله

سخت جانم ز تن چو جان نرود — گر برای وداع یار روم

کنی از دروغ وعدهٔ وصال هم نمیرم	وله	نشنیدهٔ که دنیا بامید هست قائم

مطلع غیر منقوط

اوّل اوّل سر دعا کردم		هوس دُرّ مدعا کردم
مه جبین را همنشین آورده اَم	وله	آسمان را بر زمین آورده اَم (کنایه از کار مشکل ۱۲)
از پئے انتظار او هر بار	وله	گاه بر بام و گهه بدر آیم
شد بنوعی سوز لخت دل فزون از آب اشک	وله	چون ز باران بیشتر تابد پیٔ شتاب کرم
بر سر خصم کهن قابو نیابے زود تر	وله	گرگ باران دیده می افتد ز دشواری بدام
بحر و بر را نگذارد چو بر آید آهم	وله	خشک و تر جمله بسوزد چو فزاید آهم
بگفت از ناز آن نا آشنا گیست چون دیدم	وله	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعی میزند با من سخن نا آشنا گشته	وله	که گویا پیش ازین گاہے نه باوی آشنا بودم
بیاد حق چو نه چشم دل از درون بندم	وله	چه سے شود چو در دیده از برون بندم
بمدعی ندهد نقش پای من دستی		که کوے او چو روم نعل واژگون بندم
ببزم باده گویان کپور تهل (نام شهر ۱۲)	وله	نه غیر از کل کل حرفے شنیدم (سخن پیچ ۱۲)
کنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر	وله	کم از کلک فرنگی نیست کلکم
شب گلستان عارضش از شوق	وله	همچو قرآن ورق ورق گشتم
پیل چرخ گردی دستے زند	وله	کجا لیس خم از هیبت او زنم (کنایه از گریختن ۱۲)

ضعف میکرد و فزون از گردش قسمت مرا	وله	هر کجا ترکی برائے آب گردش میبرم (آب گردش معروف ۱۲)
ساقیا لخت دل برائے کباب	وله	همچو مینا در آستین دارم
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
مثنوی شیرین سراپا گر برنگ نیشکر	وله	پوست بر کند از تن هر عزیزی تلخکام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانهٔ	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم
ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام	وله	زانو برائے حضرت سلطان نمی زنم (کنایه از تعظیم ۱۲)
در ره میخانه گر واعظ شود با من دو چار	وله	تا بپرسد گویمش حضرت بمسجد میروم
دشنام لبش بود آرزویم	وله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام لیک مرده را مانم
ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش (گرفتن قبول کردن و پذیرفتن ۱۲)	وله	من سرنگون از ان که بگوشش چسپان ام
شرم مے آید که یار آید اگر بر تربتم	وله	نیست جان اندر تنم تا بارِ قربانش کنم
ثبت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم		صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب مے شود		مانند کوه نے بسخن ابتدا کنم
شعلهٔ آه ضعیفان کے بجوشاند دلش	وله	آتش اندر تن نیفتد از پرِ شب تاب کرم
امروز سپهر از آن ماه من آمد	وله	شاید شده آگاه که مهمان شبی ام
ترکیبا بنگر شعورِ واعظِ ناشسته رو	وله	جامع المتفرقین را میکند دلاله نام
گه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپیم	وله	گه بخاک از آتش گلنار رخسارش طپیم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام — او کند نظاره و من زیر دیوارش طپم

ماهی بی آب سان هر شب بآب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

هست موزی را بموزی از ازل همسایگی — می رزوید جز مغیلان هیچ در پای زقوم

وله

دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است — موی مژگانست ترکی سرمه طورم بچشم

وله

بچشم خاک درت ای سوار می روبم — بیا بیا که ز راهت غبار می روبم

قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب — غبار جادهٔ آن شهسوار می روبم

بیا که از مژه خاشاک و خس ز دیر ترین
ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

ردیف النون

آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون — بی تکلف از زبان ها چون سخن آید برون

گر زود کر کشش بخاک کشتهٔ تیغ بخش — پارهٔ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم می دهد — گر کسی با گل رخ خود از چمن آید برون

رازق او هست شاید غیر خیر الرازقین — آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق با فزاید از درمان سپیدان چنان — کز شمردن بیشتر مو باز تن آید برون

اوّل از داغ[۱] وگرامی[۲] پرسش ترکی[۳] خبر[۴]

۱؎ نام وتخلص استاد شاه دکن ۱۲ — ۳؎ نام وتخلص ۱۲ — ۴؎ اینجا خبر بمعنی حدیث ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر گر نه گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه اش پیدا تن گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ
بخت وا ژونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شور هم از سوز غمش
آب در وقت برشتن گر ز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز دقت کجا
گر زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون

جز ملامت ها نمی جوشد دل شوریده گان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از ان
از لب بر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر بدیر
بعد مدت گر صدف در خوش آب آید برون

لب چش لذات دنیا می نه گردد رستگار
کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری تر کیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنی در جوانی می میرد ۱۲

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع
تا زمین رانکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز
نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پُرتاب نه تابب گردم تا روانِ تن بیتاب نیاید بیرون
زاهد از زاده ناپاک کجا پاک گهر در تنکِ خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان دل و هوش و حواسش باقیست
حُرگی از خطّهٔ پنجاب نیاید بیرون

نظر دارم بروی یار پنهان چه گلها چیدم از گلزار پنهان
بدستم دست اُو در بزم لیکن دو چشمش چار با اغیار پنهان
ببوسم لعل میگونش نهانی که می را میخورد میخوار پنهان
کنم مخفی دل خون گشته تا کی بود تا چند این افگار پنهان
عیان گردید راز عشق آخر چو جان گو گردش بسیار پنهان
بود نادان زند کو باده ظاهر که دانا می کند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد حُرگی
روم امشب بکوی یار پنهان

کند[۱] خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن
برم پیراهنِ خویش ار سلامت از سگ کویش بدر آخر سرش دربان گریبان آستین دامن
جنون نگذاشت بهر چیدنِ گلهای گلزارش بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن
ز روی تیغ خود می شوید از خون هر قاتل مگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن
شب فرقت چو هر روان سرشک چشم پر خونم بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

[۱] این غزل حسب الحکم نواب حسین میان آقای خورشید ۱۲

کنم تا قطع از جوش جنونش باقبای من
نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی
بود از پنجهٔ طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت سیکشی جز گوی تبنانم عسس گیرد
که من دارم نه بی تنبان گریبان آستین دامن

نمایم برقعهٔ وخت رزشش یاوردم مقدم
کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

ببزمش راز دل ظاهر شود بر غیر چون ترگی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نه خیزد تازه فکر از طبع یاران کهن
میوه کمتر می رسد در نخل بستان کهن

شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل فرتوت می گنجد کجا عشق جوان
بر نتابد بار چیز جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه ها
نرم می باید غذا از بهر دندان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان نو
بشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیا
نو بلا باز و نه از گردون گردان کهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین
فتادگی من و سرکشی ایشان بین

کند به سینهٔ من کار نیش عقرب‌ها
حروف نیشتر پند همنشینان بین

دماغ همسری ام می پزند همبزان
خیال خام حریفان کوته بینان بین

بفرمان آقای
مورد ۱۴

زیبای مالی هر روز و شب بشد ترکی
تنم غبار رهِ توسنِ حسینان بین

ای فدائی سرو بالایت نه من صد همچو من — روز و شب محو تماشایت نه من صد همچو من
ذره سان تابنده گردید ناز پا تا بفرق — از فروغ مهر سیمایت نه من صد همچو من
در میان خاک و خون افتاده اندر کوی تو — کشتهٔ تیغ ستمهایت نه من صد همچو من
زخمی تیر امیدِ وصلت افزون از شمار — بسملِ تیغ تمنایت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف عذب البیان
تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من — بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من
صید هر جا هر کسی در سینه پیکانِ ترا — از دل و جان کشته قربانت نه من صد همچو من
عندلیب گلشنِ حسنت هزاران گشته اند — قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

ترکیا شد نقش نظمت بسته در دلهای خلق
حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند گشت ناسخ (نام شاعر ۱۲) هر میر (نام شاعر ۱۲) شعر من — ایران گرفته است بجا گیر شعر من
بر دل اثر ز شوخی (نام شاعر ۱۲) طبعم نهاده دست — ناخن زند بسینه ز تاثیر (نام شاعر ۱۲) شعر من
در فکر تار موی تو تا دل بتافتم — پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من
از بسکه وصف های قدت گفتم ای جوان — برنا شود چو می شنود پیر شعر من

ترکی نژادم ارچه بهندوستان مگر
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

در هند نه تنها است بسیاران سخنِ من
بردند بخود مردم ایران سخنِ من

هر مرغ چمن رقص نماید چو سراے
اے بلبل خوش لهجه به بستان سخن من

از بسکه ثناے لبِ لعلِ تو بگفتم
تا به شده از لعلِ بدخشان سخنِ من

یکبار دریدند بیاض از سر خجلت
بشنید چو در بزم حریفان سخنِ من

بنگر که بصد شوق بقانون و ربابے
در بزم سرایند مستان سخنِ من

نایم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفت است مگر تا اصفهان سخن من

وصف قمرِ روے تو واند زبان زبون
باشد بیان کسے تو ذکر جهان جنون

زاهد که از خودی نه بکعبه در آمدی
آید بر آستانِ تو سجده کنان کنون

محوم اگر کند غلامی چو نقش پا
خاکم کجا شود ز رهِ دلبران برون

روے تو هست آن چنان روشن
خور نباشد بر آسمان روشن

اے صبا خاک پاے یار بیار
تا شود چشم عاشقان روشن

اے غلامی ز آفتابِ سخن
نامِ من گشت در جهان روشن

روشن بجهان گشت چراغِ سخن من — چون مه بفلک هست دماغِ سخن من
شهباز معانی نزند پنجه بروبش — بگرفت هران کس که کلاغِ سخن من

با دُردِ حریفان نکند میل غلامی
بکشید هران کس که ایاغِ سخن من

خنجرِ حرفِ ملایم بر عدو باید زدن — کفش منّت بر سرِ آن تندخو باید زدن
تا نه بگشاید بغیبت مدعی زخمِ دهان — بر لبش از سوزنِ احسان رفو باید زدن
تا نه سوزد گرمی او سینه اے ساغرکشان — بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن
چون قضا آید ز دیناهر بشر آید برون — ولہ — نیست مردی کو ز مردن بیشتر آید برون
سخت گفتارت دلِ دشمن بجوش آرد وگر — بر زنی گر سنگ بر سنگے شرر آید برون
کثرتِ نعمت نشانِ مُردن دونان بود — میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون
باخموشی میل کن تا لغز گفتارت شود — بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون
کی درم از تنگ دستِ ممسکان آید برون — ولہ — شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون
زین کهن بزمی کجا باشم بجز مُردن برُون — ولہ — تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون
نگزرد از تنگ نای دهر نفسِ فربه است — سر که غیر از رشته گرواز روزن سوزن برون
کدامیہ ۱۲
بجشم خلق مشکل نیست اے دل پارسا بودن — ولہ — مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن
کجا رسم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن
همره نیکان نباید زشت آئین داشتن — ولہ — نیست لازم کینه را با مرد بے کین داشتن

غیر زین شکر دهانان نیست آیین کسی — ترشروی کردن و لب های شیرین داشتن

وله

از گران بار سبکسار نباشد کمتر — بهرهٔ چوب ز دریا شود و آهن بیرون

وله

زگل باید بدر گوش تو وصف‌های سیمین گفتن — بروی ماه می زیبد نه از شمع سخن گفتن

نزیبد با قد بالا و زلف عنبرافشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

نه عیب رفتگان برگو چو بی عیب است گفتار — که هم عیبی بود عیب زمردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی
نباید مرد دانا را سخن از قحبه زن گفتن

چیست زوّار نظم و نثر از بر نماید یاوه گو — طفل هر شئ را ببیند از و شتاب اندر دهن

وله

کاش می باشم بهجرت مبتلا در درد چشم — تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که باید حربهٔ گردن شکن را سپر خوردن

لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش — که افزون تشنگی می باشد از شهد و شکر خوردن

پیست عیشی بود از پند من کین بادهٔ دیرین — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن

بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نو ثمر خوردن

وله

شوی فرشته چو دایم براست حق خیزی — چنانکه بهر خورش در لیالی رمضان

وله

از خنده گاه آن بت سنگین دلم نگفت — کین گریه‌های سخت چرا میکنی مکن

وله

بانگ ز مسلمانست که ناقوس برهمن — فریاد ز غلامی که صدای جرس است این

وله

زیر و بالاست بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گردیم		می برود رشک باد شاه بر من
از غم هجر تو گر مانم سلامت بعد ازین	وله	نام خوبان رانگیرم تا قیامت بعد ازین
منازان بر خود از تحسین بشعرت میکند نادان	وله	که به باشد ز تحسینش اگر وا تا کند نفرین
دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست	وله	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
رخ بسوی تہ نشینان کن که گردی بامراد	وله	دلو در چه میرود خالی و پر آید برون
نبود گرچه خدائی سخن ولی میداشت	وله	بدور خویش خطی از پیمبر دل من
مصرعه برجسته از طبعم چنان آید برون	وله	تیر قدر انداز از شست کمان آید برون
آخر از کاشانه جسم تو جان آید برون		عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون
نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو		بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	وله	جان من سنگیست بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود		از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن اینجا بمعنی آب کردن است
بدگهر از صحبت پاکان نباشد با صفا		بو کی می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظمم از تف می کند حاسد چه شد		خاک بر روی فتد از آفتاب انداختن
امشب ار شمع بزم غیر شوی	وله	تا سحر خانه ام کنم روشن از بمعنی کسره ۱۲۵
چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن حور عین	وله	دیدهٔ کم بین شود آری ز عینک دوربین
آفت رسد ز زحمت بی وقت در کیا	وله	باران بلا بود پی کشتی نشستگان
بر نج و صدمه می باشد سخاوت پیشه را کاری	وله	نبارد بر نهال بارور جز سنگها باران

غم مردن بدل ای بی‌خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام عنب نیمی با دنیمی بمن	وله	تا نشّه بخشد از طرب نیمی با ونیمی بمن
دارو شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نیمی با ونیمی بمن
ازان نه گل شده بی تو چراغ دیدهٔ من	وله	که بوُ و روغن خون درایاغ دیدهٔ من
نشان حلقهٔ چشم جهان دگر نیفتاد		که عاجز است نظر از سراغ دیدهٔ من
بگذار کنون وسمه که از دست ضعیفی	وله	ترکیست حیات تو خالی سرناخن (یعنی بسیار کم ۱۲)
چو ترکی سیر دوم در خانهٔ فکر (کنایه از فکر شعر کردن ۱۲)	وله	نبرد ارم سر چیزهای جانان
مشکین خط تو دود زنخ چاه آتشین	وله	می بیند ش هر انکه ز نداه آتشین
خوردیم بسکه سنگ جفای بتان بتن	وله	یارب کند زیارب ما هر زمان زمن (یارب بمعنی فریاد ۱۲)
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلف تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذت لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

می ترسم از حریف فربه گوچندم ضعیف	وله	مور بردارد گران باری ز بار خویشتن
هر اگوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بی‌رشته گم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن
آنکه گم در جستنت شد آرزو می او بکن	وله	وانکه رخ می تابد از رویت نه سو لیش رو بکن

بر فگن بار خود آراسی اگر آزاده

[illegible]

نشانہ زانگشتان غلامی بالش از بازو کمین

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما — که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین

عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن — ولہ — حب دنیا و اشتن سنے مائل عقبی شدن

حق فرستد بهر سرکوبیش موسای دگر — آنکه خواهد همسر فرعون در دنیا شدن

شهپر شهباز فکرم بست دست ممسکان — ولہ — ورنہ مرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگمان

بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا — تاکمان خود بلند آویخت آن ابرو کمان

بگویمت غم نهان اگر تو باشی و من — ولہ — نمایمت دل سوزان اگر تو باشی و من

بشرط آنکه نباشد رقیب همراهت — روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

مدعی خواهد بمعنی همزبان ما شدن — ولہ — قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
چشم من امشب کند ترکی خیال ما شدن

باغیر بخششی بوسه گر لیکن مده دشنا مها — ولہ — کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن

دل اگر سرد است سوزانم بآب گرم اشک — ولہ — چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن

تن زنم پیش زبان آور نه در بحث سخن — ولہ — تر کیا لب بندم از کج بحثی متشاعران

کنایہ از خموشی

روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه — ولہ — تا نماید جامه گلرنگ در شب قیرگون

نعت

زهی عز رسول الله که لولاک آمدش فرمان — خهی قدر معلی ایش که مختارش بشد فرمان

[illegible]

چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی
که به زین ارمغانی نیست بهر سر در دوران

عهد پیری کن بسر در صحبت شکر لبان	وله	گل چو باشد خشک می باید بقند آمیختن
نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن	وله	سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن
خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن	وله	ای غریق لجه حرص آب در کالا مکن

بر کنار از بحر عشق اگر دلت ناآشنا است
زورق تن چون نیست ثابت سیر از دریا مکن
یعنی کشتی ۱۲

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو	وله	درین مقام فنا عیش جاودانه مجو
به نفس سرکش خود میدهی چو شیر و برنج		برای نان جوین از گدا بهانه مجو
چو رزق نیست بگردون مگر دگر زمین کنایه از رزقکم فی السماء ۱۲		بیا هم هر چه که باشد بصحن خانه مجو
بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است		دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو
چو شد بهار چو نی بر آز قصر جهان		ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو
تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی		سجلق جز در خلاق آستانه مجو

زخاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو

اصطلاح است … سر نعمت را … پیری … بدون تاوز نظر پوشیدن … ست بجا باید ۱۲

دل‌ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو
معنی شکار عادت شهباز فکر ماست

عالم خراب غمزهٔ آفت‌پسند تو
شوخی کشیدن از رم آهو سمند تو
(بمعنی گرفتن ۱۲)

آه این چه طالعیست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو
برگر بود زدانه گوهر کف کسی

جان ده ز درد فاقه ولیکن زجا مرو
مانند آسیا بقفالیش زجا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

بزم من ماتم سرا شد چون خفا برخاست او
وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش

وله

هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او
تا بگویم درد دل پیشش زجا برخاست او

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت

وله

در کهن سالی ز حق ای پرخطا غافل مشو

پاک طبع از هر کسی آمیزشش خو میکند

وله

آب در هر شی که اندازی شود همرنگ او

گر کمانی تیرسان از کج ادای خود مشو

وله

سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو

شد چو موی تو سفید آینه را بر طاق نه
وسمه را مالیده مفتون برلقای خود مشو

راستی شیوه لازوال بود

وله

کس ندیداست اره بر سر سرو

ترکیا از بیشی هر شی خرابی رو دهد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

له نواب شیخ حسین
میان می خوردند کر
بیان باید دید بیت
این مطلع ...
و یا یکی سخن نادر آورده ۱۲

ردیف الهای هوز

به جمال عارض او چشم ما وا رو نگاه
بلبل شیدا بروی گل که یا وا آرد نگاه

تا بکی مغز ستم چرخ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیدادگر سازد رعیت را تباه
گاو را درنده شیری تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند
چون که اندر ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر
عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه‌اش تاب و توانم برد نازش جان و دل
یا رب اینک بر که آن زلف دوتا دارد نگاه

عیب مردم را بپوشش از پرده چشم آنچنان
گر گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

ور ترا دادن خریدم خطا باشد خطا
هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از مهر غارت بیندش وز دیده دزدیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم
که شاخی زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اول روز بودم با خبر از حسن جانسوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

بخور چون من سلوا خشک نان خویشتن ترکی
نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده

صرف کن ای خواجه ممسک زر اندوخته | تا بکی داری نظر بر مال محروم دوخته
جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب | در نظر از دور آید آتش افروخته
صحبت[۱۵] پاکان دهد از آتش عصیان نجات | تا بود در آب سوزد نه عضو سوخته

وله

از دخان آه من فوق السما گردد سیاه | چون ز دود خانه رنگ سقفها گردد سیاه
مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه | ماه را بر آفتابش چشمها گردد سیاه
سرخروی[۵۲] کم شود از اختلاط بیشتر | گر بماند دیرتر رنگ حنا گردد سیاه
بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل | فرد اعمالم چو زلف مشک سا گردد سیاه

وله

میکنی ناحق سفید ار گشت موی کهنه | کآخر اندر کار می‌آید اتوی کهنه
هست اندر کوچهٔ قاتل ز خون من نشان | بر زمین چون نقشها ماند ز جوی کهنه
نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینه شد | مغز می باشد کجا اندر کدوی کهنه
بعد مردن از دلم جاری بود در هجر دوست | همچو زخم تازه خون آرزوی کهنه

میگریزد دولت دنیا ز پیش مرد پیر
چون عروس نوجوان ز آغوش شوی کهنه

ای خواجه گرچه لذت دنیا گرفته | هیچ است گر نه توشهٔ عقبی گرفته
صاحب نظر بقیمت یکجو نمی‌خرد | مالی که از هزار تمنا گرفته
امروز خوش مباش بآزار دیگران | در خاطر خود ار غم فردا گرفته

وله

رستم نفس خود از روز قناعت زده | زال بودی مگر این گرز همت زده

[۱۵] حضرت مولانا میرزا فانی قزوینی می‌فرمودند که بر این مصرع صحبت الخ … این شعر صحبت الخ از یکهزار شعر بهتر است ۱۲

[۵۲] مرحومی نواب نظام الدین خان جلال آبادی می‌فرمودند که هیچ شعری رنگین‌تر از این نظم نیافته یعنی سرخروی ۱۲

آخر کار بود خانۂ تو زیر زمین		گرچه تا بام فلک خیمۂ زر نعمت زدہ

زندہ جاوید غلامی بجهان باش که تو
پشت پاے ز قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانۂ		دارم بدل ز گوهر معنی خزانۂ
اے در جهان ز عالم حسنت فسانۂ		مردم دل از خدنگ نگاهت نشانۂ
سرو از صنوبر تو کجا سر کشی کند		زلف تو گر زند لبرش تازیانۂ
مقلوب ۱۲ — کنایه از قد ۱۲
قرآن گر از ریا بکنارے گرفتۂ	وله	نادان گدا ز کین همه بارے گرفتۂ
زاهد چو عزم پوپلے مردم شکار نیست		این کنج صومعۂ بچه کارے گرفتۂ
از همه بیشتر بود در حشر	وله	نامۂ این گناهگار سیاه
عاقبت گشتم ز بد اعمالها شرمندۂ	وله	در جهان رسوا و در پیش خدا شرمندۂ

وام یک خرمهره گر باشد غلامی میکند
آشنا را در روے از آشنا شرمندۂ

۱؎ رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم	وله	به از حنا شود کف پاے پر آبله
کینه را شوید ز دل شکل ملایم سیرتے	وله	وا بدشواری شود از تار ابریشم گره
استعاره است بکنایه یعنے غبار کینه ۱۲
برترین از گوشۂ صد ساله ایست	وله	یک نفس با مرد کامل گوشه
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر	وله	روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه
دل چو از عرفانست خالی خرقۂ رنگین مپوش	وله	خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پخته

۱؎ مرحومی نواب حضرت نظام الدین خان جلال آبادی [illegible] [illegible] [illegible] ۱۲

رنگ میریزد ور آب ای گل حریف فتنه جو (رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲)		تا میان ما و تو آتش بود افروخته
بهر تحسین آنکه مے خواند مگر شعر را		هست چون طفل سخن از برکند آموخته
نه بند زرشود اندر کف بلند همم	وله	چراکه سیل نگیرد قرار بر سرِ کوه
هیچ خبر بر نمی آید ز دست بسته (بر آید ۱۲)	وله	کی تواند بخیه بر زد سوزن لب شکسته
مے برد هرکس لغارت معنیِ شیرینِ من	وله	گوئیا نخلِ ثمردارم بره استاده
گر به تبدیل هوای خیزم آن آتش مزاج	وله	خاک میریز بجاے آب بر آیینه
داوم کسے نداد ز دستِ بتان بحشر	وله	هر چند بر زمین بر و ادر زدم کلاه

دست بر سر نهاده ام ترکی (بسر دست نهادن بیکار نشستن ۱۲) تا شد وارد کپور تهله (نام شهر ۱۲)	بر زمین کلاه زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲

رشتهٔ زلفش ار بدست آید		بسرش ریسمان کنم تازه (بای قسمیه ۱۲ — ریسمان تازه کردن اصطلاح است کنایه از تازه شدن ۱۲)
بگوشش دید شب چون حلقهٔ زر	وله	بشد انگشتر یا حلقهٔ ماه
بهر خوانی که بنشیند بخوردن	وله	کند زاید شکم را ناف سفره (اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲)
چو روے سپیدت بیاید نگاه	وله	بچشم فرو آید آب سیاه (کنایه از تاریکی چشم)
مرده درگور چشم بیمارش	وله	گر نه بیند کفن کند پاره (یعنی باز زنده شود ۱۲)
زاهد دهن کشاده بست و کشاد دست (کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲)	وله	حق را دم نماز بد اینها بود نگاه
سد سکندر و در خیبر شکستهٔ	وله	لیکن نه فرقِ نفسِ ستمگر شکستهٔ
جبّار بشکند سر و پاے تو محتسب		ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکستهٔ

ریختن در ولایت آب … کی بود … گر چون … آب بر آئینه ریزند … بسلامت باز آید و چون … سلامتی او منظور باشد خاک …

… ریزد ۱۲ … دهن کشادن یعنی … سر … زاهد … روزه … زدن … از دست بستن … کشادن … طعن … چرا که … نگاه … آیا … خوانده … وغیره ۱۲

تا کنم قول تناسخ باور از یار دگر | وله | بر سر شاخی شوم پیوند برگ ریخته

چون خر دولت زنی زنشتر غمزه بر سرم | وله | بد گویمت چگونه که مخمور دم کرده

این شعر در هجو واقعه شده

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان | وله | از برای مور مسکین سیل گردد قطره

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده | وله | دیده چون نرگس مخمور ز خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

ردیف یای تحتانیه

مرگ بازیست و چاره است تو هم میدانی | خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی

گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید | آب جاروب غبار است تو هم میدانی

بردباری این سخت دلان نرم مشو | بسته در سنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودا زده زنجیر کسی | خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح | بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی

حیف اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد | آه هر صبحدم و ناله شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

اشک از غم نکند چشم ترم را خالی
کم شد از قطرهٔ نار دو دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق گشتم
تا گله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دست تهیدست بدست
میگذارند ز کف گشته چو مینا خالی

گر نه مالم کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

بنوعی میزند وقت تکلم بو چگو دستی
که چون بازد ببازی طفل کج میچ چار سو دستی

ز خون دل طهارت کن باغوش از رخش گیری
که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی

چنان در سینهٔ من تیغ مژگان میزند قاتل
که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی

بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو
ستم مثل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی

بنازم از تغافل گر بفرق مه نهی پای
بشوخیها چو بر دوش عدو امی با هر دو دستی

اگر یک لقمه می‌یابم بصد محنت پس از عمر
زنم تا در دهن گردون ببندد در گلو دستی

زنم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش
بخشق عشوهٔ ابروش شویم زا برو دستی

قند چین بر جبین خواجگان عصر گر ترکی
برون آرم ز چین آستین از آزرو دستی

مکش زنهار ای غافل ز بست زهد و دستی
که پاسی کو رهی اخر گشتند چون ارعصاد

خدایا بشکند دستم اگر از تنگدستیها
بر منعم برافرازم برای التجا دستے

میار از دل بلبها معنی دریده ای سارق
که چون شد قطع سے باید نهان زیر قبا دستے

بنوعی هر بلاسے آسمان آید بسوی من
که سوئے لقمه چون آید فرو در اشتها دستے

کجا دست تمنا بر زنم در دامن منعم
نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستے

بزم شعر بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام (نام ۱۲) و والد (نام ۱۲) میرزا دستے[1]

[1] یعنی کف دست از افسوس بمالد ۱۲

غنیمت حور و رشک غلمانے
آفتابے که ماه تابانے

بنوشتند کاتبان قضا
خط رویت بخط ریحانے

در جهان همچو میزبان منشین
گر برائے دو روز مهمانے

رهزن روزگار عشاقے
فتنهٔ دهر و آفت جانے

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانے

پاسے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی
هست عیش زندگانے در بر افتادگی

بر زمین پشت مرا سرکش چنان خواهد زدن
خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی

بالش پای تو فرق سر بلندان میشود
بر زنے گر تکیه بر خاک در افتادگی

بسکه پیدا شد ذرات جهانم آفتاب
تا رخم پیدا شد از خاکستر افتادگی

همچو مردم جاسے من در دیدهٔ مردم [illegible]
تا کشیدم سرمهٔ خاک در افتادگی

گرآمان تُرکی بخواهی زآتش خشم عدو
غوطه بزن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزارے که داری — خراشش سینه از خارے که داری
آزار یعنی درد ۱۲ گدایه ۱۲
کند اے سرو قامت پاے مالم — قیامت خیز رفتاری که داری
زچشمت خون چرا میریزد اے دل — نظر بر لاله رخسارے که داری
سبک شو از تعلقهاے دنیا — زدوشش افگن گران باری که داری

نظر بفگن بسوے تُرکی ای تُرک
بآن ترکان خونخوارے که داری

حال زار مرا مپرسید اے — کار و بار مرا مپرسید اے
این قدر پیچ ها مخور سنبل — زلف یار مرا مپرسید اے
بسم دوزخ مده بمن واعظ — کردگار مرا مپرسید اے

بیا لاگر سهی سرو ی مرنجان کو زپیشانرا | وله | کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
عیان از عارض یارم ید بیضا است پنداری

چه شود بکلبهٔ من اگر آرمیده باشی | وله | بتو درد دل بگویم چو شبے جریده باشی

تو خراب حال تُرکی چو زچشم خود ندیدی
مگر از زبان مردم نه بسے شنیده باشی

همچنان خون دلم چو شد بشوقش بعد مرگ	وله	رنگ از برگ حنا گردد نه کم از افسردگی
هست در پیری همان شغل جوانی معنی ام		بوی گل زاین نمی باشد که از پژمردگی
مخوان نماز ریا را اگر خدا خواهی	وله	بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل بکیست نگنجد محبت دو کس		گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شده است		نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی
طوبای بهشت است نهالی که تو داری	وله	خجلت ده حور است جمالی که تو داری
شاید که نصیب تو ازان ذره نگردد		در خاک نهان ساخته مالی که تو داری
از چه ای بیخبر نمی آئی	وله	تا نمیرم مگر نمی آئی
در رهت گر فتم غبار صفت		سر آن رهگذر نمی آئی
بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی	وله	نشد لیکن ره عشق پر آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش		که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن		بگیرم بوسهٔ لب های شیرینش اگر نیمی
لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی	وله	لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو بیراند مرا از بزم خویش		در قفا بینم ازان شاید که گرداند کسی
بر سر بستر تن زار مرا از لاغری		ابره می داند کسی و آستر داند کسی
گر بود اندر کفت ز اسباب دنیا سوزنی	وله	دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی (مقلوب ۱۲)
باش چون او هم بحکم حق که تا آرد سماک		گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم — سدّ راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

بهر تو آفتاب از بهر من ریخت — فلک چون حسرت به رنگی بید رنگی

نه چون برگ حنا تا خون من ریخت — سر من سایه گردون زیر سنگی

وله

(اسم ایهام ۱۲)

بر کلاه همّ گله زند فانی — وای بر عزّت سخندانی

(کلاه مکلاه زدن ۱۲) (نام شاعر ۱۲) (این هر دو شعر در هجو واقعه شده ۱۲)

چه بگوییم کنون بغیر از این — طفل ضد می کند بنا دانی

وله

مرا طوق لیست گو اندر گلو از آهن ای قمری — نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری

نسازی در هوای سرو بستان نغمه کوکو — اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی — صدای تست رنگین تر که یا صوت من ای قمری

وله

هر چند بقوّت سر فغفور شکستی — لیکن نه غرور دل مغرور شکستی

ای رستم دوران بجهان زال میاویز — گو چرخ سر از بازوی پر زور شکستی

وله

فرو برو ند از خجلت ز چشم و قامت یار رم — نهالان چمن سر را غزالان ختن چشمی

وله

اختلاط کار خان با سخت رو ماند بدیر — بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی

وله

نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی — مگر گویند یارانم که ماند از من سخن باقی

وله

دل بدنیا بستی و خواهی بقصد دوستی — بگذر از عقبی اگر روی بدنیا دوستی

وله

بر من تشنه وصال مریز — از لب آتشین شکر آبی

وله

نامم شده زین دو نام نامی — ترکیست یکی دگر غلامی

وله

میزند آتش بدل آن کسکه دارد آه سرد — همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

از سر خاری بخاک افتاده معلومم بشد	وله	گر تعدّی باز ناید ظالم از افتادگی
تا کی در انتظار تو فردا کند کسی	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کسی
نگردد بالکلم آشنا ترکی عدو پیشم	وله	مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی
ازان مه خورده ام تا روسی دستی	وله	ندارم از کسی پای حیرا اعنی
بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان	وله	عبث بردست او آبی برای دوستی ریزی
زاهد بحماقت بمن از زهد فروشد	وله	من نیز بمستی بکنم یار فروشی
دم زخامی می زند پیر از پی تحصیل علم	وله	بعد پختن می نه افتد نقش بر ظرف گلی چرا که آدمی خاکیست ۱۲
طناب شعر چو تار شعاع تافتمی	وله	بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی
بجاست دعوی همدوشی ار بکعبه کنم	وله	که جامه کعبه صفت پوشم از بس سالی یای وحدت ۱۲
بیاموز از طریق سایه آئین ادب ترکی آئین بمعنی رسم ۱۲	وله	که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی
کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان	وله	بود گر ناخن پای نه کار ناخن دستی
گذشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد و گفت	وله	بشکنی ترکی دلم گر توبه خود نشکنی
نشان به کلبه تاریک من ازان گردی	وله	که تا ز سهو بسویش گهی گذر نکنی
ظالم از مظلوم پاداش عمل بیند نخست	وله	خار در آتش بسوزد بیشتر از بوستی
یاد باد ای گل که با من رنگ الفت داشتی	وله	همچو بوی ناخوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبزهٔ رخسار تو گاهی گاهی	وله	میکنم سیر ز گلزار تو گاهی گاهی

تمت بالخیر

قصائد ہر قسم معروفہ بہ گلزار حسین

قصیدہ اوّل

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرتِ سلطان عالم است — کز نام او تجلّی ایوانِ عالم است
سوسن صفت کشادہ زبان را بذکر حق — ہر خار و ہر گلے کہ بہ بستان عالم است
یک قطرہ ایست از لبِ دریای قدرتش — رخشندہ عارضے کہ زخوبان عالم است
بُود از ہمہ نخست بُوَد بعد از ہمہ — آن ذات لازوال کہ سلطان عالم است
امّی لقب نبی کہ محمدؐ خطاب اوست — بوئیش کہ ہر طرف بگلستان عالم است
شاہنشہ عرب کہ غلام حریم اُو — برتر بقدر و جاہ ز شاہانِ عالم است
ذات محمدؐ ار نشدی میزبان خلق — خلق این شدی نہ خلق کہ مہمان عالم است
لولاک از زبان حمد در ثنائے اوست — تا قدر اُو بلند ز شاہانِ عالم است
نام محمدؐ از قلم کاتبِ قضا — بنوشتہ از ازل سرِ دیوانِ عالم است
یابد بروز حشر خلاصی ز بیر ولیش — ہر انس و جان کہ قید بزندانِ عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند — در دستش از نخست که فرمان عالم است

زوج بتول باب حسن شیر ذوالجلال — مانند او جری نه بمیدان عالم است

اکنون حسین وارث نوّاب بدر دین — یک حاجب سرایش که خاقان عالم است

(نام نواب ۱۲ — نام پدرش ۱۲)

والله ذات اوست سلیمان این زمان — کا نعمش نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است ز اجداد اولینش — ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

(یعنی حضرت ابوصدیق ۱۲)

جالیش بود میان سران برترین از آن — جالیش که برترین ز رئیسان عالم است

خورشید نیم ذرّه ز نور جمال اوست — یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش — دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهیمنا
ترکی ز نشت گرچه ز رندان عالم است

قصیدهٔ دوم

در نعت سرور کائنات

ای بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را

بر هر دم دو رخ فند ار چشم تو یابند — در ساغر خود جای زقوم آب طرب را

(شراب طهور ۱۲)

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم — تغییر بر اعدا بکند چشم غضب را

بر فرق حریفان چو رسد حربهٔ دستت — از حرب غنیمت بشمارند حرب را

(بالکسر گریختن ۱۲)

شمشیر میانِ تو شگافد دل خارا
ترکش بکند تیر کمان تو سلب را (زره ۱۲)

آئینهٔ فرمان و نگین سر نامت
در خطّهٔ خود آورد یمن را و حلب را

خاک کفِ پاے تو برص را دمِ عیسیٰ
سرچشمهٔ خضر است لعاب تو جرب را (خارش ۱۲)

بی بر شجر از سایهٔ نخل تو دهد بر
سرسبز کند دست تو هر خشک حصب را (چوب ۱۲)

قربان چمن نرگسِ شهلا بنگاهت
سنبل بجود انداخت ز زلف تو سبب را (یعنی طناب رسن ۱۲)

زیباست نه با قامت تو نسبت طوبیٰ
پیوند که باید بکند شاخ عنب را (انگور ۱۲)

مهرت بعمر جنّت در بسته کشاید
وز رخ بدهد بعض تو حمال حطب را (کنایه از ابی لهب و زنش ۱۲)

المنّة لله که سرِ مسند اعزاز
از مدحت ذات تو فشاندیم نسب را

از وصف تو علّامهٔ عصرم سزد از من
گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشاند
وز دل ببرد نعمتِ یاد تو سغب را (گرسنگی ۱۲)

فیضی نشود همسرِ ترکی بتگاپو
بر پشت تگاور مگذارید حقب را (پالان شتر ۱۲)

او شائق اکبر بد و من عاشق احمد
بر چشمهٔ کوثر مفروزید لهب را (آتش ۱۲)

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین
بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بغم هجر تو ای سرو عالم
بر قبّهٔ افلاک رسانیم شغب را (شور ۱۲)

چقماقِ فراقِ تو بجان بازده آتش
بر بسته بدلها سر زلف تو کنب را (رسن ۱۲)

تا در رهِ وصلت ز سرِ شوق بتازیم
خوشتر ز تفرّج بشماریم تعب را

اے درِ یتیم از غم حرمان تو آخر
بر شیشهٔ نازک بزنم سنگ صلب را (سخت ۱۲)

گر دعوت من رد کنی ای ختم رسالت
با گریه عوض می کنم این خنده لب را

یعنی بجای خنده گریه کنم ۱۲

حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیرم
با سیم قراضه نقره و شیم ذهب را

بخشند گرم هر دو جهان را نفرازم
بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السّلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدر
حرزیست تولای تو جان را جسد را

از بند دل چاک خوارج نه رفو شد
سوزن نه نشان می کند از بخیه نمد را

نسبت بستیزنده گریزنده ندارد
همسر منمائید بروباه اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بمصیبت
سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را

بار دگر از گور خر آمد تن بیجان
پائیت چو مشرف بکند خاک لحد را

ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم
برسن نزند فرقهٔ حسّاد چو حد را

گشتی علم از تیغ هدایت نه بدستش
خواندی نه بتوحید کسی ذات صمد را

برتافته تا پنجهٔ شیران سگ کویت
خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ[1] و دد را

بی مدحت حیدر نشود قول تو مقبول
بگذار سر زلف و خیال خط و خد را

شاها ز کف جائزهٔ شعر نخواهم
خادم نه بخدوهم کند داد ستد را

نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق
گردم شرف از مدح تو هم والد و جد را

[1] ...شتاسپ پسر لہراسپ ... کشته ... بسیار و دراز گی ۱۲

معبود خود بت همچو نصیبے همه دانند | آگه کنم از فخر تو گر اهل حسد را
المنة لله که ز حب تو بحشر | امید نجات است نکوکاره و بد را
اے کاشف هر علم چو استاد بطفلی | با عقل کل آموخته علم و خرد را

خواندند کسے قصهٔ اکوان و تهمتن
تا دید بخیبر ز تو بر کندنِ سد را

قصیده در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبه از قدم تو کافرستانِ هند | وے دین حق ز روے تو روشن میان هند
(یعنی آمدن ۱۲)
بر زمین کراست فخر که مانند اسود است | سنگِ در تو بوسه گهِ ساکنان هند
تا سر زمین هند ز پایت شرف بیافت | شد برترین ز چرخ برین عز و شانِ هند
(نام بتخانه ۱۲)
لب بر زوند بر سرِ هر لات سومنات | از جلوهٔ جمال تو مرد و زنانِ هند
جنت نشان لقب نه بآفاق یافتے | سر و رتِ جهان شدی نه چو در بوستان هند
هر برهمن به بتکده برزو ر جلوه است | تنها بسنگ و سنگ بغرق بتان هند
هر راج و راے رام تو ز اجمیر تا دکن | خدام خادم تو همه خواجگان هند
سلطانِ عالم از کرم خویش کرده است | سلطانِ اولیاے خطابت میان هند
گویا بود نه لعل شکر بارت ار شدی | شیرین نمیشدی ز زبانها زبان هند
نشگفته هر طرف گلِ ایمان درین چمن | از جویبار فیض تو اے باغبان هند
(یعنی هند ۱۲)

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه کرد — شمس است عارض تو پی هر مکان هند

خاکِ[٥٤] درِ تو غازهٔ رخسار مهرخان — هر ذرّهٔ رهت دُرِ تاجِ شهان هند

فرشش[٥٥] حریم پاک تو دستار راستان — جاروب مرقدت خمِ زلفِ بتان هند

اُفتد بروی خاک مذلت ز قصر حکم — سر برکشد ز حکم تو گر حکمران هند

اوّل رساندت ز حیات النبی سلام — گر ساکن مدینه شود مهمان هند

ازخواجگان که غیر تو آمد معین دین (کرامیه) — شد زاولیا که بی تو نشد خواجگان هند (کرامیه)

نازد ز پای بوس تو ای آفتاب دین — بر بام نُه سپهر برین آستان هند

شاها مرا ز گردشِ چرخ ستم شعار — دوزخ شده است خطهٔ جنّت نشان هند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب — ای رهنمای جادهٔ گم کردگانِ هند

تُرکیِ زار و خوار ازین مدحتی صله — خواهد همین ز درگهت ای کامران هند

گر ز در زیم برات لسوی میان حسین (نام نواب ۱۲) — جاری بکن ز مُهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک — نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

تُرکی گله مکن که نشد بخت یاورت — اقلیم ورنه بود که دیگر لبان هند (کرامیه ۱۲)

بگرفتی ار فروغ رُخ تیره کوکبت — گشتی رُخ تو شمع ببزم شهان هند

ازو بخط بندهای تو ای خواجهٔ زمن — مانند موم شد دلِ سنگین دلان هند

٥٥ جی پال چون ز امرِ تو عمر ابد بیافت — سلطان شوم ز مدحِ تو بر شاعران هند

٥٤ نام هندوی که مسلمان شده عمر ابد بحکم حضرت یافت وحالا نام او عبدالله بیابانی مشهور ۱۲

اوقتیکه این قصیده بنزد حضرت ممدوح منظور نمودم [illegible] بیاید و ناگاه [illegible] تشدد [illegible] نموده صدر [illegible] داده [illegible] شد [illegible] کردند [illegible] از حضرت [illegible] بود ۱۲

منقبت حضرت حسین علیه السلام بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا (یعنی از آمدن ۱۲)
هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا بدر کنم
تا سر نمیدهم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین
چون مورچه بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چو چرخ صفت حلقه بر زدند
احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
ای شمع پرضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح
خوردی کسی آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان
پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر فرق هم فتاد چو نقش قدم ز ضعف
عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر و مرغ بروی هوا گریست
بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا
هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز
چشم آب را بخاک شهیدان کربلا (مقلوب ۱۲)

آب فرات گفت که ترگشت دامنم
از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جویبار گلشن فردوس بعد عصر
خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیده بمدح حضرت پیر بغدادی صاحب که یکی از اولیاے الله بود وارد دهلی

مدعا بخشا برت افتان و خیزان آمدم — آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکه در شوقت ره نادیده طے گشت و شکست — خارها در پا ولیکن پاے کوبان آمدم

آمدم بر آستان تو ز راه دور تر — اشک چشم من بشوشا که گریبان آمدم

مید هد چرخ دژم هر روز غم بالاے غم — تا بدر بار تو همچون دادخواهان آمدم

دست من بر گیر و از بند فلک پایم رهان — تا پی طوف درت ای قبلهٔ جان آمدم

غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک — مید هد با من ازان با آه و افغان آمدم

با سر و سامان ز دهلی سوے لاهورم رسان — گرچه از لاهور در دهلی پریشان آمدم

بسکه ز شوق لقایت دست در دامان دل — پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم

قطره اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود — تا من تشنه برت ای بحر عمان آمدم

لولوے لاله شود هر قطرهٔ امید من — چون صدف تا پیش تو اے ابر نیسان آمدم

نامراد از پیش تو بیرا نخیزد با مراد — با مرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دهلی از فیض کرامت هاے تو بغداد شد — تا من از لاهور پیش تو تازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو — همچو مشتاقان برت افتان و خیزان آمدم

مرده بختم زنده کن چون شاه محی زنده کرد — مرده صد ساله تا پیش تو ای جان آمدم

از ترحم کن دعای نیک اندر حق من — من بدربار تو بسیار خیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت — رد مگردانم که در دربار سلطان آمدم

از برای غوث اعظم داروی دردم بده — ای طبیب باشفا از بهر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند — در حضورت تا خجل ای فخر گیهان آمدم

چون نه در شاخ نهال آرزویم بر رسد — من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گو ز بیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور — غم ندارم که در پیش سلیمان آمدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگرول

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر — چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر

(اینجا از بمعنی کسره ۱۲)

نمی کشند تهمتن و شان سیاست کیست — بهند و سند و بماچین و اصفهان شمشیر

در آب دفتر عدل خود از چه کسری ریخت — بگنج و خمه نهفت از چه بارمان شمشیر

(بارمان نام پهلوانی تورانی ۱۲)

شکسته پشت زپای که فتنه کشان اند — بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر

چرا بیاسمن و سنبل ازخمید تها — بباغ می نکشد شاخ خیزران شمشیر

چرا ز فرط شفقت نکشد ز حیدر غلاف — بفرق دشمن افسرده سائبان شمشیر

(لفظ شفقت مشدد نیز آمده ۱۲)

زهی بهار که عار نگر سموم خزان — سپر کشد بجوانان بوستان شمشیر

سر شناسی شہ مومنین مگر دارم | که گشت ازپی کافر قلم زبان شمشیر
چنان قصیده برم سوی گوجر ہے از پنجاب | بتان کنند فدا لیش کز ابروان شمشیر

(نام ملک از نواحی گجرات ۱۲) (مقلوب ۱۲)

کنم قصیده مرصع چنان بجوہر شعر | که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر

(نام خواندن نیز آمده ۱۲)

بنامِ قصه معانی روم چو بازے گر | اگرچه بسته بود جاے نردبان شمشیر
سپہر رتبه خدیو زمن حسین میان | ز صولتش که برآرد نه کامران شمشیر

(نام نواب ممدوح ۱۲) (نام شاه کابل برادر ہمایون بادشاه در تیغ زنی او مشہور ۱۲)

اگر بدر گہه والاے او گذر یابم | نهد که سام بپیشش ز سہم جان شمشیر
ز طبعِ مطلعِ ثانی رقم کنم که شود | براے شہ سپر و بہر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر | نگیر داز مه نو در کف آسمان شمشیر

(نسبت مه نو با شمشیر بنا بر سبب ۱۲)

کشیده ز میان تا بهند تیغ دو دم | نیام کرده تہمتن لب ستان شمشیر
نہان بروز کند در گلو چو شعبده باز | فلک زبیم سنانت ز کہکشان شمشیر
بہ بیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش | مگر ز سینه خصم است رازوان شمشیر
منادی الست ز بہرام آسمان کسے | کشد نه جز شه منگرولی در جہان شمشیر
چنان که مدحت بزم تو مے نویسد کلک | ثناے رزم تو میگوید از زبان شمشیر
چنان نہیب تو ہوش سر حریف ربود | که جای تیر نہاد است در کمان شمشیر
ببزم نکته سرایان سخن برون آم | چنانکه جوہر خود و قت امتحان شمشیر

له این شش شعر بیکارات گرامی شاگرد خود نوشته گرانده بعض مضامین بعض اشعار را بعبارت برده ۱۲

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی — زند بگردن استاد خود ازان شمشیر
که زنده تا بود استاد نظم شاگردش — نظام کار نگیرد کشد ازان شمشیر
سخن بباید گهر آموختن چنان باشد — که کس دهد بکف دست کودکان شمشیر
شهنشانه بگویم که شعر من وزوید — به بیم آنکه کشد دزد ناجوان شمشیر
مگر چو قاضی دوران توئی چه غم باشد — زند که دزد سیه رو بپاسبان شمشیر

رجوع بمدح ممدوح

کشند نیزه شاخش غنم زهی عهدت — زنا خن ار بکشد شیر نیستان شمشیر
نشان وبدبه ات تا به بست ملک فراشت — کشاد از کمر خود قراطغان شمشیر
نام خاقان عراق ۱۲
ز ویر تشنه خون دل حسود انست — چو برق در کف تو می طپد ازان شمشیر
صدای امن هنوز از لب عدو نجهد — که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر
یعنی هنوز از زبان عدو صدای الامان برمی آید که تیغ او الامان میگوید ۱۲
شدی فسانه طفلان نبرد رستم زال — ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر
شنید و لب بسر من تا فسانه عدلت — زند نه بر سر هم از غمزه خون فشان شمشیر
ز خوش غلافی تیغ تو مے شود ظاهر — که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر
خوش غلاف نظر بغلاف تیغ ۱۲
زهے زمان نشاطت که بهر خارش بیش — روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر
مرگ شمشیر حی ناحق ۱۲
خدا و پیغمبر فرستاد بر زمین از عرش — عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر
هنر بر قبضه دستت دهان نمی بندد — بود ز خون عدد تا نه لاله سان شمشیر

بخاک غرب بیفتد سر حریف چو گوی
بشد قش ارزنی است شاه کامران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است
جهنده برق که در قبضهٔ اطیبان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست
فروغ ماه که باشد سپر کتان شمشیر

کف مرا پی مدح تو حق قلم بخشید
چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر

چنین قصیده بنزمست چو خسرو اخوانم
نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید
که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار
بگوید ار فکنم پیشش از میان شمشیر

بنای شعر نه بر طرز باستان زیبد
که زنگ خورده بود کهنه بستگان شمشیر

یعنی سلف و گذشتگان ۱۲

ردیف و قافیه یاران فراخ میجویند
چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

[illegible]

مجال کیست که ترکی ز عشم طبع بلند
برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر

باز رجوع بمدح

بآب سرمه از ان تیغ تو شناسند
که بشکنند ز دنباله نکوان شمشیر

شو دشکار عقاب عتابت ار بکشد
ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار بر کند ز بنش
کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر

شکست بروی ز بینش کسی نبردارد
مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر

کمان فلک کنایه از قوس قزح ۱۲

برای کشتن سائل درین زمان بندد — بجای سیم و درم خواجه در میان شمشیر
چه غم ز خصم محرف بریشته گر مانم — که می‌توان ببریدن نه ریسمان شمشیر
رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی — که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر
همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر — برای دست دلیران رزم دان شمشیر
بجنگ تا صف مردان ورد نه جیش زنان — بجنگ تا نه کشند خیز ناجوان شمشیر
سوار توسن نگشته تا سپه بازی — ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر
نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان — کشند از پی مذهب بکافران شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بواد
بدست والی سنگل جهان ستان شمشیر
نام شهر محذوف دار ۱۲

فی المدح ایضاً

ای باغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وی ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار
دو جهان بخشانه دریا بد حساب نعمتت — هندسی یک عمر گیرد و شمار اندر شمار
گر صبا بو یا کند از بوی گلبرگ ترت — زلف دلدار مرا گرد و تتار اندر تتار
دایم از سوز ستمهای سپهر کینه تو نه — در جگر چون سنگ می‌دارم شرار اندر شرار
گر نباریدی بفصل قهر ابر رحمت بار تو — سر زدی از خاک جسم من غبار اندر غبار
از درم ها سکتی روی زمین وقت عطا — چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان
گر بشتر پا لبته می باشد مهار اندر مهار

گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف
در جگر بیند به بیدارئ فگار اندر فگار

مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا
نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار

هشت اندر هشت می زیبد پی فرزند من
کمتر از کمتر به بخشائش چهار اندر چهار

گر حسود من نگردد آسمان از در گشت
خلعتی در خلعتی یا هم بیگار اندر بیگار

نیست این جمعیت اعدا امیدان و غنا
هست در نخچیرگاهِ تو شکار اندر شکار

تا قیامت می‌خورد هر دشمن بیدین تو
در میان گور چون کافر فشار اندر فشار

تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را
روز و شب را تا بود یا هم قرار اندر قرار

تا زمین بر آب باشد آب بالای زمین
تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار

باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه
چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشئه اندر نشئه باشد در دماغ دوست
در سر هر دشمن جاهت خمار اندر خمار

ترکی از دا در بجو ابدای خدیو فی هم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

پیش از این برین زمین گیهی
طبع نه آزموده ۱۲۵

فی المدح ایضاً در تهنیت عید

بشب ز حسنِ تو آشکار اسحر نگردد دگر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد دگر چه گردد

ط بیگار از نسخه گجرات است
یعنی تنخواه عمال بر رعایت ناتمیه

آورده ۱۲۵

زخوشِ خرامِ تو شوره زار ار چمن نگشتی وگرچه گشتی
ختن زموے تو ملک سورٹھ اگر نگردد وگرچه گردد
نام ملک از نواحی گجرات ۱۲
بظلِّ دستِ جهان پناهِ تو همچون تُرکی کسے گر آید
سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد وگرچه گردد
زبحر وصفِ تو حرف حرفم گهر نباشد وگرچه باشد
زعذب مدح تو معنیٔ من شکر نگردد وگرچه گردد
برهگذاری که مے خرامی زپاے بوسِ تو ذرّه ذرّه
دو چند رخشان زمهر گردون اگر نگردد وگرچه گردد
بسر زمینی که خصمِ جاهِ تو حکمرانست ازجفایش
شتر چو روباه و روبه اُشتر وگر نگردد وگرچه گردد
بشوقِ لعلِ تو شعله ازدل اگر نخیزد وگرچه خیزد
بذوقِ خالِ تو هر بنِ موشرر نگردد وگرچه گردد
چو خارزار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق
ببزمِ عیشے که می نیامی سقر نگردد وگرچه گردد
بفرقِ مدحِ تو موشگافم اگر بدنیسان معانی من
زبس نزاکت لسان خوبان کمر نگردد وگرچه گردد
هواے سروقدت نموده بلند نظم زنظمِ عالی
نعمت خان عالی ۱۲

بشوق سپہ کنون مضامین شمر نگردد گرچہ گردد
بیا رگاہِ خدیو گیہان کنم چو شمع سخن فروزان
حریف گنجِ نہان چو زوان بدر نگردد گرچہ گردد
گر از کلامِ شکر فشانِ تو بہرہ گیرم نہ نکتہ سنجان
تمامِ عمرم بتلخ کامی بسر نگردد گرچہ گردد
بہ پیشِ پیلِ تو چون نقیبان دہد صدای ز فتح نصرت
غلامِ رخشِ تو از دل و جان ظفر نگردد گرچہ گردد
کسی کہ باشد نہ خیر خواہ تو از دل و جان بدین دو دینا
نگاہِ سودا بجای سوزش ضرر نگردد گرچہ گردد
پی محبان خیال جاہت سپر نبودی دگرچہ بودی
برای دشمن نگاہ قہرت بتر نگردد گرچہ گردد
اگر ز طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی
بعقل کامل بفہم بہ از بشر نگردد گرچہ گردد
ز جشنِ عیشِ خدیو گیہان شد آنکہ دور از جفای دوران
خراب حالش ز تیر سختان بتر نگردد گرچہ گردد
ز مہر بر فرق زیر دستی نہی چو دستی بلند پایہ
ز پیل گردون بزور بازو زبر نگردد گرچہ گردد

سپہ پی تفرج چو شہسوار دمی بروے زمین خرامی
خزف قراضہ زپای بوس تو زر نگردد دگر چہ گردد

ہلال عید از بام گردون سپہ مبارک رسد بہ بزمت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد دگر چہ گردد

ز پنجگانہ دعاے ترکی کہ ہست بہر حسین آقا
سنین عمرش دراز ہمچون خضر نگردد دگر چہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق وصف تو قند را ماند
مدحت نوش خند را ماند

ہر حدیثے کہ میکنی اظہار
معنی دل پسند را ماند

نوشخند تو از حلاوتہا
پستہ یار خجند را ماند
نام شہر ۱۲

قدر تو چون قبا دو اعزازست
آسمان بلند را ماند

چون الف راست گرد از ہمت
زلف یار ار کمند را ماند

مجمر و آتش ار بغیر وزے
دل اعدا سپند را ماند

چرخ تا دشنہ ستم افراخت
سر من گوسپند را ماند

طائر کلک من دم پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

مے نگوید ملال خویش دلم
طفلک دردمند را ماند

از گرانبارے تعلقها | گردنم پاے بستہ را ماند
نوشخندم اگر ز جور فلک | خندہ ام زہر خند را ماند
بر سر حرص خاک می ریزم | کف دستم کلند را ماند
کوکبم از نحوست ایام | تیرہ بخت و نژند را ماند
یک قدم تر کیا مرا از ضعف | سفر تاش قند را ماند
چون وجہم کاوہ با کمیت قلم | بادپاے نکند را ماند
نکند لفظ ہندیست برعایت قافیہ قصداً آوردہ
لنگ گشتم بجستجوے معاش | ورنہ طبعم سمند را ماند
سر زند آتش از مضامینم | معنی ام است و ژند را ماند

دوستت رستہ دشمنت بستہ
بادتا خم کمند را ماند

فی المدح ایضاً

غم زمانہ مخور ساقیا بیا و بیار | می کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار
می کہ زاہد صد سالہ ذوق او دارد | مے کہ والہ او ہست کافر و دیندار
می کہ جرعہ او شہ چو با گدا بخشد | بگوید از سر لافت اشہم جہان بسالار
می کہ قطرہ او گر بمردہ افشانے | دمد روان بتن او دم مسیحا دار
می کہ گر بخورد جرعہ اش کند سالے | بفضل شیب قدش از شباب آرد بار

می که لشکنی از ساغر سفالینش
بجای ریزهٔ او بر دمد گل گلزار

می که جرعهٔ او گر بخارے بخشند
بعشق ساقی کوثر شود نصیبه دار

می که در بن حنظل بریزی از دردش
دهد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار

می که آب حیات ار برابرش دارند
نه کس بدیدهٔ دزدیده بیندش زنهار

می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ
ز سینه اش بتراود معانی شهوار
یعنے دُر معنی شهوار ۱۲

می که لذت دنیا ز خوردنش از دل
چنان بدر جهد از بر که صبحدم دلدار

می که ساقی او هست ساقی کوثر
نه آن می که فروشند بر سر بازار

میم بده که بخوانم قصیدهٔ رنگین
بمدحتش که جهان را بذات اوست قرار
کنایه از ممدوح خود ۱۲

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار
در آب سیر گلستان که رُست فصل بهار

شگفت لاله و ریحان و یاسمین بچمن
رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار

نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو
مقاوب ۱۲
بحمد صانع بیچون نموده وا منقار

بهار شد به بهار اینکه والی منگرول
نام شهر ۱۲
نشست بر سر مسند بزیب عز و وقار

برند پیشه وران تحفه ها ز صنعت خویش
برای نذر خدیو بلاد کاٹھیاوار
نام ملک ۱۲

ندا کنند هر جانب از مبارکباد
بجنگ بربط و دف لولیان لاله عذار

چه باشد از به ستایش قصیده برخوانی — که هست گوهر گفتار تو در شهوار

خطاب تست چو از خسروان امیر سخن — بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار

درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند — ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار

چنان قصیدهٔ زیبا بمطلع نادر — بکن بزیب مرصع ز طبع گوهر بار

که هر دو مصرعهٔ رنگینش برترین باشد — سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور
قلم بگفت که هان مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار — فلک برفعت و شوکت ملک بحسن شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد — فتد بشاخ زمین گاو استخوان سوار

چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز — به بیند از سم توسن تو خصم غبار

نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برد — چنانکه گشت ز رخش جانب دم رهوار

کنایه از کمال ترس و بیم ۱۲

نمی شود لب تشنه آشنا دم بخشش — بجز هزار ولیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند — پلنگ گرسنه چون می دود بسوی شکار

تاسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت — که غرق در عرق شرم باشم از اظهار

کنایه از آبرو ۱۲

که گر لوام دهد شے بدیگران بقال — بشاعری نرسد در تهد یک دینار

شود زدیده مردم بروز روشن گم | زلاغری تن زارش چو سایه در شب تار
یعنے تن شاعر ۱۲

ز شاعر است شب و روز التجا که کسے | ز راجگان سر مسند نشین داسے ستار

به بخشش یا بریسی خجسته فرزندی | که یار شادی دلبند شان نما آثار

که بار مفلسی از دوش و سر براندازم | تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعاے او چو اجابت شود پس از عمری | درین امور که کردیم پیش و کم از کار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر | رسد بخت و وقت چو بر در سرکار

نخست پنجه دربان بگیردش دامن | بگویدش که برو کیستی میا زنهار

بهیچ از کف او گر برست باز خورد | بشاعری که بود ذی وقار در دربار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد | به تیغ شعر من از وحل او رسد زنگار

بجبر گر بدهند اوستادیش منظور | شود قصیده او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود فرمان | بعاملان که صله از سپس دهید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح چار یکی | ز ضرب کوٹله اش میدهند ده دینار
کنایه از علالت ۱۲ — نام شہر از نواحے پنجاب ۱۲

که هفت و نیم شود وزن از سکه حال | هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بندروزن لب تر کیا چه شور است این | ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار

رقم تو مدحت او میکنی نمیدانی | که هست مثل خشک پیش او گل دینار
مجازاً بخشش ۱۲

عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی | جهان و هرچه در وست بخشدش یکبار

اگر بخشم در آید بیک نگاه عتاب | نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار

چنان به تیر سر خصم بشکند در جنگ — کہ چون کمان جنگ را بدست رام او تار
فلک چگونه نه امروز دوستم گردد — کہ گشته ام بدل و جان ز مدحت او بار
که آفتاب خطابش بشد حسین میان — کسی بروے زمین نیست همسرش زنهار
چنین قصیده در آویزم ار بکعبه سزا است — که پاکتر است ز سبعه معلقه گفتار
که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس — بگوید ار سر دانش جواب این اشعار
سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی — کنون دعاے پئے ممدوح مختصر بنگار
بگو که تا ز خلائق طراز فرش زمین است — مزین است که تا سقف چرخ از سیار

(حاشیه: [illegible] ۱۲)

بوادر رونق بزم جهان حسین میان — بحق شبر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے بپاے تو قربان آفتاب و ماهتاب — وے بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب
اے بدل وصف تو گویان مشتری و زهره — وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب
کس نه بیند در جهان بعد از سلیمان رام کرد — مرغ و ماهے جن و انسان آفتاب و ماهتاب
بیشود روشن مرا از روشنان آسمان — نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماهتاب
که بمغرب میرود گاهے بمشرق میدود — جاده مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب
بر زمین افشانده بهر اقتباس نور تو — از ضیاے خویش دامان آفتاب و ماهتاب
کنایہ از گستردن ۱۲

نماے روز و شب در دیدۂ مردم عزیز
کف بخشش دل عالم مسخر کردہ
ست در جام بلورین آتشین مے کیفیت
فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف
ہست پست از ہمت عالی تو گو تکیہ زد
رجہان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
گر بہ بیند عارضت اسباب خود بینی بغور
بر زمین تا نغمۂ مدحت سرایم بر فلک
تا جمال عالم آراے ترا نظارہ کرد
میشود مخفی ز خجلت این بروز آن بشب
ہست بحر بخششت جاری چنان در ہر مقام
یک نظر بنما جمال خویش با شناسیان
گر بہ بیند جلوہ ات ننماید از بام فلک
ماہ و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
آج تیری بزم مین میرے اضافہ کے لیے
مین ہون خواہان آپ سے اپنی ترقی کا شہا
گم چنان شد ز سحاب بخشش تو نام بخل

یعنی از روز و شب جہان فرو نقش بنماے کہ آفتاب و ماہتاب روز و شب نشان ۱۲

چون بود خوش در زمستان آفتاب ماہتاب
چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماہتاب
یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب
رو سیہ گردد بیکہان آفتاب و ماہتاب
بر سر گردون گردان آفتاب و ماہتاب
میشود در ابر پنہان آفتاب و ماہتاب
بر نہد بر طاق نسیان آفتاب و ماہتاب
شد ز مستی پاے کوبان آفتاب و ماہتاب
گشت چون آئینہ حیران آفتاب و ماہتاب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب
چون بود ہر جا نمایان آفتاب و ماہتاب
تا پرسد کس نہ زیشان آفتاب و ماہتاب
روے خود چون خود فروشان آفتاب و ماہتاب
کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماہتاب
آ گئے ہین توصیف گویان آفتاب و ماہتاب
اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماہتاب
چون نظر ناید بباران آفتاب و ماہتاب

دخت رز دارند در عهدت لبسین جامها
گرده یا تسخیر بستان آفتاب ماهتاب

بر ولی عهدت مبارکباد این سال دهم
باشد او تا هست تابان آفتاب ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع زنگینم که کم
میشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب

نسبت ترکی نه با داغ و گرامی هے سزد
گو سپهر است ارچه اینان آفتاب ماهتاب

می کنم اکنون دعا ها بهر نواب زمان
گو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بو او
باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب

فی المدح ایضاً

بتقریب سالگره ولی عهدش

بمژده گفت سروشم که اے سراپا قال
دمید صبح نشاطت گذشت شام ملال

سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان
بلند بلکه ز شان سپهر ور اقبال

بحلم همسر کوه و هژبر وقت عتاب
بجود ابر بهار آفتاب وقت جدال

قدش نهال مرادات زندگان باشد
لبش حیات ابد بهر مرده صد سال

قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلی فام
بود بچشم کواکب ز روے زنگی خال

بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش
نهاد پاے مبارک درون هشتم سال

برو قصیده زیبا بمدحتش برخوان	که می شوی ز کف زر فشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت
بهجت از قلم مطلع دگر فی الحال

(مبشر بشارت دهنده ۱۲)

مطلع دوم

نرُسته در چمن دهر همسر تو نهال	ندیده چون تو گلے چشم گلشن اقبال
بود زپرتو حسن تو داغ مه خورشید	گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال
بدور عدل تو بزغاله مے دود به پلنگ	زد است تکیه بزانوے شیر شرزه شغال
غم فراق بعهدت چو خون مرده حرام	مے وصال بدور تو چون زلال حلال
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش	گریخت فتنه ز چشم بتان نگاه شغال
زجور چرخ کمال[له] مرا زوال بداد	شود ز گردش ایام چونکه بدر هلال
کسے ز خنده نه بیند بچشم گریانم	کسے نه جانب من میکند نگه بخیال
چو نقش پاسر خاکم نشاند طالع پست	بنطق ورنه کلیم و بطبع سعد کمال
بعیب هم نه به بیند کسے هنرهایم	فتاده ام ز دو سه مه بکوی تامی وال
ز اشک ترشده چشمم بجستجوی فرح	چو مے شود ته بار از عرق رخ حمال
سفر چگونه زکوے وطن کنم بے زر	کز آشیانه بر آید نه مرغ بے پر و بال
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود	دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

(کلیم، سعد کمال: هر دو نام شاعران ۱۲)

(تامی وال: نام محله ۱۲)

له یعنی خیابان آسمان
از جور کمال مرا زوال داده
چونکه بدر از گردش هلال میشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دهانِ سائل بند | لبش شود نه هنوز آشنا بحرفِ سوال

بود بصاد تو عینِ عدو چو واو الف | چو تیر خورده شود قاف دال او چون ذال

خرامِ نازِ بتان را طناب عدلِ تو بست | به پیش زانکه دلِ عاشقان شود پامال

کدوی فرق بدوش حسود جاه تو نیست | رسیده بر شکمش تپ زده ورم ز طحال

سیاست تو کند طوقِ گردنِ خوبانش | کنند چو شور بپا از شکوه شان خلخال

لب از شکایت جورِ فلک وا کردم | تنم ز تیر فلاکت اگرچه شد غربال

بذوقِ نغمهٔ شعرم سپهر چرخ زند | چنانکه رقص نماید ز بوی نافه غزال

هزار حیف که مُردند صائب و نوعی | نماند عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنی من ورنه لب کشادندی | که بر نه خاست چو ترکی بهند اهل کمال

رها ز گردش لیل و نهار چون گردم | که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

مگر ز همت عالی رسی بفریادم | رسد باهلِ سخن چونکه صاحبِ اقبال

دگر بود نه تعجب که بر طرف گردد | وطن ز خار حوادث تنم ز بار وبال

طواف لیتے سخن ترکیا کبھی تا کے | ق | بگو که تا نماید بچرخ نعل هلال

رقص نمودن و کردن و زدن مستعمل ۱۲

عنانِ توسنِ اقبال و حشمت و شوکت
بود او در کفت ای شهسوار هر مه و سال

فی المدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست | وی ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا | بازار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی | وز مهر تو پیر نوجوانست

بادآور و شایگان و خضرا | پیش درم فیض رایگانست

(هر سه نام خزاین خسرو پرویز ۱۲)

الله و محمد است حامیش | بر هر که حسین مهربانست (نام نواب ممدوح ۱۲)

هر خاک که پای تو ببوسد | تا زنده بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سحبان | تا خوانده یکی ز کودکان است

گردون پی کورنشت خمیده | این تیر ز هیبت کمان است

خجلت ده نرگس است چشمش | روی تو بهار بوستانست

دعوای سخن هر آنکه دارد | بر خوانش که روز امتحان است

پوشیده و گرنه غمزه کردن | پندار که شیوهٔ زنان است

بر پشت زند هر آنکه لافی
حیز است نه مرد رزم دان است
(یعنی فن رزم نمیداند ۱۲)

بازرجوع بمدح

ذات تو نشاط زندگانی | نام تو حیات مردگان است

ذات تو فروغ دودمانی | نام تو چراغ خاندان است

کن مدح حسین ای سخن سنج | اندر دهنت اگر زبان است

(وصف ۱۲)

باشد پئے خلق میزبانے — برخوان تو هر که مهمان است
امروز بعهد تو بعالم — از فنِ سخن که قدردان است
محتاجِ اطاعتِ تو چون من — میر است و اگرچه میر خان است
(کنایه ۱۲)
در دورِ تو هند وسے ندیدم — جز خال که بر رخ بتان است
(کنایه از سیم ۱۲ — نام نواب که بسیار دلیر بود ۱۲)
جان دادن و شکوه سر نکردن — در عهد تو رسم عاشقان است
از عدل تو تا گلے شگفته — هر خانه برنگ بوستان است
ذاتِ تو ز جان و دل گرامے — نام تو عزیز تر ز جان است
ذات شرفِ شهان عالم — نامت دُرِ تاج افسران است
روے تو فضاے گلشنِ دل — بوے تو هواے باغ جان است
شهد است کلامت ارچه تُرکی — خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدا که این ولا ور
باشد بجهان که تا جهان است

فی المدح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خندانه بهار — وے بدامانم گل از مدح تو افشانده بهار
هست از فیض خرامت سبز دائم باغ دهر — ورنه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار
ذوقِ اشعارم و یا لا رنگ پیدا میکند — چون دلِ هر عاشقِ دیوانه جوشانده بهار

هست بی رویت بلای تیره در چشم سحاب — گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر — داد گلها از خزان زان گونه بستاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پرخون من — داغهای لاله را اگرچند رخشاند بهار

کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو — شاخ گل ها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت چنان شد[۱] انقلاب هر ستم — دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت نه دریابد زه — صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج — بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار

نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان — از گزند او دلش را اگرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف روسیه — زاغ و کرکس را که از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشنید است بوئی از سموم — همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در پشتیت شود استادهٔ — بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند — سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار

نوجوانان چمن را باده از انگور سرخ — ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبیعی بهر نواب باد — شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

[۱] اگرچه باید بلفظ چه حرف کاف بیاید می باید الا در کلام اساتذه متاخرین کم واقع شده و نظائر این در کتب موجود ۱۲

فی المدح ایضاً

اے تازگی تو ز خرام تو چمن را — وے سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را

نادان بود آنکه سرِ گلشن کویت — کودک صفت ارپا و کند قصر وطن را

دوران نشاطِ تو الم شست ز عالم — جمعیتِ عهد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد — بندد لب بر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم هستی — در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال و خطِ طرّهٔ مشکینِ تو گویم — ریحان چمن نافهٔ چین مشک ختن را

داد است طلاقی لب بر لفظ طلاقے — مهر است بعهد تو جهان شوهر و زن را

گر رستمی دست ترا گیو به بیند — داند که فراموش بکند جنگ پشن را

تا سعی ام از مدح تو گل کرد ز خجلت — از خطّ بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم — داند ز دو صد سال قرون چشم زدن را

(یعنے بدو عالم ۱۲)

باکس نه بپیچد اگر آگاه نمایم — از راستی عهد تو آن زلف شکن را

(مقلوب ۱۲)

در راهِ تو گر شمس قمر را گذر افتد — از دیده بپوسند چو ما خاک چرن[۱] را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفی
شهباز بلرزد بچهٔ گنجشک زغن را

۱ — چرن ایقاظ شاستر یعنی بیانی هندی ... قدم ... آورده ...
۲ — خواندن این قصیده عالمی ... گرفته جرن ... نشسته بود ... قافیه ... بسته ۱۲

بقیه اشعار این هردو قصیده دستیاب نشد ۱۲

فی المدح ایضاً

رنگ[۱] از تو شود لالهٔ بستانِ سخن را — زیب از تو بود گلبن و ریحانِ سخن را
(رنگ شدن کنایه از رنگین شدن ۱۲ — را افضا شنیع ۱۲)

وصفِ تو رساند بفلک شانِ معانی — حمدِ تو سزد مطلعِ دیوانِ سخن را

بر میرسد از مدحِ تو با نخلِ بلاغت — نامِ تو کند سبز گلستانِ سخن را

المنت لله که تسنیمِ هوایت — بخشیده طراوت چمنستانِ سخن را

خاقانِ صفتا مثلِ تو در سلسلهٔ نظم — کس می نکشد گوهرِ اوزانِ سخن را

امروز باقبالِ ثنای تو گرفتم — مانندِ غنی کشورِ خاقانِ سخن را
(کنایه از استاد غنی کشمیری ۱۲)

صهباست خیالِ تو پیِ اهلِ فصاحت — در وقف شده اوصافِ تو مستانِ سخن را
(شراب ۱۲)

امروز بامدادِ هوایت نگذارم — در دستِ حریفان سرِ میدانِ سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوتِ معنی — در خطِ غلامی سرِ شاهانِ سخن را

فی المدح ایضاً

اگر بجسن رخت نیست مبتلا نرگس — بجیبِ تیز نگاهت شود چرا نرگس

خرامم از پیِ گلگشتِ گلستان که زویر — در انتظارِ تو وا کرده دیدها نرگس

نه نسبت[۲] تو بیرقان زده بود زیبا — کجاست چشمِ سیاهِ تو و کجا نرگس
(کنایه از نرگس یعنی شده ۱۲)

له یعنی لالهٔ بستان سخن از تو رنگین شود یعنی از فیض تو لالهٔ بستان رنگین شود ۱۲

سه استعاره است که نسبت تو بسر او است یعنی سر فتنه باشد یعنی زیبد ۱۲

نگر خرام نهال ترا تماشا کرد — که همچو زلف نگویان شده دوتا نرگس
ز خاک از سر خجلت سری نبر دارد — ز چشم مست تو نظّاره کرده تا نرگس
شمیم زلف ترا تا صبا بباغ کشید — تمیشود بگل و غنچه آشنا نرگس
ز کشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچه رو — گرفته در کف خود کاسه چون گدا نرگس
مشابهت کاسه با گل نرگس ۱۲
همین نه گل لگیت لاله بر لبت قربانست — شده بنرگس مست تو هم فدا نرگس
بشد است تا خبر مقدمت بسوی چمن — تهی برای تو در دیده کرده جا نرگس
زبان بکام خود ار داشتی سرائیدی — چو عندلیب بوصف تو نغمه ها نرگس
بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی — برنگ سایه بخود داشتی چو پا نرگس
بدین روش چو بدست تو بسته اش پا شد — غلام خویش شمارد گلاب را نرگس
[illegible]
دهند ار اهل سخن نسبتش بباد اهست — بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس
کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی — بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس
بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم — کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس
بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش — غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس
[illegible]
کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند — ز انتظار سر خود با تو ماجرا نرگس
بجان چو سرو قدت در چمن شود برزند — بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس
گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد — که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس
بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت — چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس
استعاره قامت ۱۲

چو نسبتش کنم از چشم خان خانانے — خطاب خود نکند از چه سبز نرگس
سپهر رتبه خدیو زمن حسین بیان — که از درازے عمرش کند دعا نرگس
سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض — بخاک شور بروید هزار ها نرگس

بود او سبز نهالِ قدش بگلشن دهر
شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

فی المدح ایضاً

و وصف شهر منگرول

بروزن رباعی مفعول مفاعیلُ مفاعیلن فاع

اے سرخ لبانِ طوطیانِ منگرول — وے سرو قدانِ گلستانِ منگرول
اے لاله رخان و دلبرانِ منگرول — وے نوش لبان و نو بتانِ منگرول
اے سیم تنان و عاشقانِ منگرول — وے مغبچگان و میکشانِ منگرول
اے غمزهٔ چشم دلبرانِ منگرول — وے حلقهٔ کاکل بتانِ منگرول
اے روکش تابانِ پین رشک پیچو (نام مغنی ۱۲) — وے اهل نشاط و مطربانِ منگرول
اے بلبل خوش گلوے آنا باے (نام زن مغنیه ۱۲) — وے نغمه سرا ضمیر جانِ منگرول
اے سید و تسمل و جنون و قیصر (نام شاعران ۱۲) — وے ترکی (نام مغنیه ۱۲) شاه شاعرانِ منگرول

اے خانِ بزرگ میر منشی اصغر (نام) — منشور نویس حکم رانِ منگرول
اے قدر بلند شیخ والا سالم (نام ۱۲) — سالار پولیس شارسانِ منگرول
اے حضرت مولوی نامی محمود (نام ۱۲) — وے فضل و کریم واعظانِ منگرول (نام ۱۲ نام ۱۲)
اے غیرتِ خلد هر مکانِ منگرول — وے برزن و کوی شارسانِ منگرول
اے مسجد جامعۂ ثریا رفعت — وے حصنِ بلند حکم رانِ منگرول (قلعه مبارک ۱۲)
اے شهر پناه اعتصام گردون — وے بحرِ محیط بیکرانِ منگرول
اے میوۂ نغز نارجیل دیو بین (میوه ۱۲) — وے ماهی سمنهه ارمغانِ منگرول (قسمے از ماهے بنجار ۱۲)
اے شرو شان فوج شاهنشاهے (نام میوه ۱۲) — وے معدنِ عدل عاملانِ منگرول
اے حضرت پدر وین سپهر تمکین (نام ولی عهد ۱۲) — لختِ جگر خدایگانِ منگرول
اے صاحب ذی وقار سحبان دانش (صاحب خطاب و نام ۱۲) — اخوانِ عزیز کامرانِ منگرول
اے صاحبِ عقل و فهم دولو راے (نام ۱۲) — دیوان خدیو قدردانِ منگرول
اے ڈاکٹرانِ شهر رشکِ عیسی — اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگرول
اے مهر منیر آسمان بخشش — یعنی که خدیو قدردانِ منگرول (کنایه از نواب ۱۲)
چون رخت کشیدم من از میانِ منگرول — جانم شده نذرِ دلبرانِ منگرول
از کشورِ هند تا بماچین شهرے — دیدیم نه ترکیا بسانِ منگرول
دامانِ نگاهِ چشم بینا تنگ است — از وسعتِ صحن هر مکانِ منگرول
از تازے و پارسی حلاوت دارد — حل کرده با نگین زبانِ منگرول

(شارسان مخفف شارستان یعنی شهر ۱۲)

مقبول چو کعبه هر دعای باشد | بر روضهٔ پاک خواجگانِ سنگرول
گل وقت تکلم از زبان مے ریزند | غنچه دهنانِ گلستانِ سنگرول
در خلد کجا شود میسّر واعظ | با باده کباب ماهیانِ۵ سنگرول
صد سال نه میزبان گذارد دستش | یکشب بود آنکه مهمانِ سنگرول
زال ارچه شود مگر نیابد روے | از دستم زال هر جوانِ سنگرول
سیستان فستن بلال وجونا گدهرا | برطاق نهند منعمانِ سنگرول
نواب حسین شیخ والاهمت | فیاض جهان خدایگانِ سنگرول
این زینت و زیب ها که بینی هر سو | شد از کف جود آن جوانِ سنگرول
والله که ذات با فروغت آفتا | شمسیت برای دودمانِ سنگرول
باشد پے مردگان بهشت عقبی | وقف است بزندگان جنانِ سنگرول
دو چند بکن برات ترکی شاها | کو هست ز دیر مدح خوانِ سنگرول
ترسم که جنان ز رشک ویران گردد | از بسکه نموده ام بیانِ سنگرول

معرب سیستان ۱۲ — نام شهر — نام شهر ۱۲ — نام شهر ۱۲
ایما بصورت نواب ۱۲
کنایه از تنخواه ۱۲

داد ار فلک مدام رخشان دارا و
از مهر حسین دودمانِ سنگرول

قصیده فی المدح ایضاً

اے از ظهور نام تو ظاهر نشانِ علم | وے از بقای ذات تو باقی بیانِ علم

۵ در دریاے شیرین قسمی از ماهی بنجار بسیار پیدا میشود که بنجار باشد و چون او را لذت و حلاوت در هیچ ماهی نیست نسبته بیکبو ماهی نامند ۱۲

بشگفت از نسیم ثنایت گلِ سخن — سبز از هوای مدحت تو بوستان علم
غیر از علی که عالمِ علم پیمبر است — از تو بعالمی که کند امتحان علم
ای آسمانِ علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردانِ علم (کذا اصله ۱۲)
از قدردانیت صدفِ مانگر ولِ شهر — پر شد ز گوهرِ سخنِ صاحبانِ علم
گشتند بعد گل شدن شمع اکبری — در باغ مجلس تو بهم بلبلانِ علم
(کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲)
معدوم همچو موی میانِ بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبانِ علم
گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمانِ علم
چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جانِ علم
از انگبینِ وصف تو مانند سلسبیل — سیراب میشوند همه تشنگانِ علم
شد درجِ سینهٔ تو ز اسرار کردگار — همچون وصیِ ختمِ رسل رازدانِ علم
(یعنی حضرت علی ع)
نثر تو خطِ مصحفِ خوبان باغِ حسن — خوش میوه ایست نظم تو از گلستانِ علم
گویند چون فسانهٔ دستان پسر شها — از تو بچار سوی جهان داستانِ علم
ای جانِ جملهٔ علم جهان در جهان رسد — باشد اگر خطاب تو جانِ جهانِ علم
از دستِ جاهلان نرهانیدی اش اگر — چون نالهام بعرش رسیدی فغانِ علم
ای آشنایِ قلزمِ علم و هنر شده است — طبعم ز موج وصفِ تو بهم روانِ علم
چون صرفِ زر کنی نه پیِ مایهٔ علوم — کاندر جهان نشد فنِ دیگر بسانِ علم
گر نغمهٔ ثنای ترا سر نکردمی — کردی کسی نه برهمنِ الکن گمانِ علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سزد — شد را حریم علم و هم آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است — مانند نهان نهای شده دانا زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سیر زمین سخن ز ثنای تو میکند — وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شاب شد ز زلال ثنای تو — شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که باد آورد خضر از دو کست — از علم جمع کرده چون خازنان علم

سنجر بیا که بحث بعلم و هنر کنیم (نام شاعر ۱۲) — بهتر که زین شود نه میسر زمان علم

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از حسین میان داستان علم (نام ممدوح ۱۲)

ماه خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم (ستاره ۱۲)

بعد از رسول پاک و علیؑ ساخت کردگار — ما را در علوم و ترا نشان رسان علم

چندان در سخن بدل خویش توختی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی ز ار بهر تو نواب ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

فی المدح ایضاً

تا شد ادیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات
عاد لا با این همه خصمی بیک ایمای تو
چون سر مو سر بجنباندی اگر بی حکم تو
در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو
در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
خصم بگریزد ز هولت آن چنان کز باد کش
گرد رُبِّ ماو طین بر ربع مسکون حاکمت
دم بدم وارد تمنّای هلاک دشمنت
دام و دد و ترسند چون از آب و آتش همچنان
تحت امرت شد بنیان گویا آورده است
از ازل اندر سرای حاسد جاه تو هست
نیست دور ار بر سر و چشم و تن و روی حسود
معنی هر قسم ما چون بی تو فهمد کس که نیست
دست هر سارق نه بر مضمون پاکم می رسد
نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر
جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است
صدمه اندک بود بهر لطیفان بیشتر

شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد
جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد
کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
گر نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد
در نه ضد دارد با انسان آب و آتش خاک و باد
میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد
تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد
تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد
باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد
چون پیمبر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد
چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد
افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد
سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد
کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد
چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد
افضل از هر چیز بی جان آب و آتش خاک و باد
جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

گرو حاتم بخششِ دستِ توآز اکوز بخل … بندمیکردی درایوان آب وآتش خاک وباد

مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ … گر ببارد آبِ حیوان[۵۱] آب وآتش خاک وباد

تُرکیا بهر سرور بادهٔ و نقل وکباب … از خدا خواهم چو بستان آب وآتش خاک وباد

آنکه بر نظمم نهد از عیب داغی گو بیا … افگند بر ماهِ تابان آب وآتش خاک وباد

تا نگویم عیبِ نظمِ کس که گردون بر کند … در دهانِ نکته چینان آب وآتش خاک وباد

خشک مغزان را دمِ انگار شعر آید بدست … جای مضمونِ بهاران آب وآتش خاک وباد

رجوع بمدح ممدوح

بر زمین می افگنا رخشش عرق آلوده است … هر قدم در وقتِ جولان[۵۲] آب وآتش خاک وباد

چو حریفانِ تو بگریزند از دشتِ نبرد … پس بماند از رمِ شان آب وآتش خاک وباد

شد خمیر از وی چو جسم هر رسول کردگار … تا شود بر خویش نازان آب وآتش خاک وباد

گشتم ایمن از پناهت ورنه می انداختی … بر سرم گردونِ گردان آب وآتش خاک وباد

ترکیا اکنون دعا کن بهر تو ای سر زمان … گو بدار و زیر فرمان آب وآتش خاک وباد

کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود … یاد در حکمش بدوران آب وآتش خاک وباد

۵۱ یعنی آب حیوان

۵۲ پیش [illegible] آب … پیاله [illegible] … آتش از [illegible] … [illegible]

فی المدح ایضاً

عروس خواب سرِ من گرفته در بر تنگ — کشید از پی راحت چو شب ببالش سنگ
بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من — کشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ
که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی — رسید و گفت که اے نور چشم پاک فرهنگ
هزار شکر که دریا نفتے زمانهٔ او — که گنج خسرو غزنیست پیش او با سنگ
دلم ترانه مدحش بشوق سنجیده — اجل لباز روانم نمیزدی اگر چنگ
بیا بوصف ولے عهد آن قباد حشم — بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ
که ده و یک شده سال از ولادتش امروز — ازین نشاط کند جشن آن سپهر اورنگ
نهد سر زگران بار عسر کرده سبک — بنرم تکیهٔ کمخواب جای بالش سنگ
چو روح طوسی ام این مژده جان فزا بگفت — زدم ز مطلع نو نقش یاد و صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بجبن فلک قدر آفتاب آهنگ — عمر بقصر عدالت علی به پیشهٔ جنگ
بلند مرتبه والا لقب حسین میان — که هست ترکِ فلک ز آستانه اش سرهنگ
بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل — پلنگ در صفت هیجا شیر بر پیشش پلنگ
(یعنی در رزم ۱۲)
چنان بهند محیط است قلزم فیضش — که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ
(نام نهر ۱۲)

زوصف شوخی رهوار آسمان سیرش — قلم جهد بزمین سخن برنگ کرنگ
زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش — که زانگبین لعابش شود نبات خدنگ
بخشم چین بجبین مبارکش فتد ار — به بحر موج شود شعله از برای نهنگ
از آن بمجلس نوروزت ای فریدون گنج — زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ
که هست قول مخالف براه موسیقی — نراست میروم ای خسرو سیاوش جنگ
چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است — که باد پای صبا در رهش بود خر لنگ
چنان بصفحهٔ وصف تو تیز رو ست قلم — که سرمه شد ز رد اینش کلک اهل فرنگ
ز بیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال — به بست جای عنان در دهان توسن تنگ
کنایه از نهایت ترسس ۱۲
شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان — چنان بروز که تا آفتاب شب آهنگ
نام ستاره ۱۲
شراب مرهم فیضت غم از دل ریشم — چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ
اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی — دُرِ خوش آب شود چشم ماهی و خرچنگ
بزعم بازوی شاهین عدل شاه بیست — خیال دعوی همسایگی باز کلنگ
اگرچه ابلق ولیل و نهار ای ترکی — برای گردش بختم زند همیشه شلنگ
مگرچه ترس که ظل کف حسین میان — چو سایه ایست بفرق من شکسته زنگ
گرم ز عشق علی متهم برفض کنند — چه غم که نیست لعاشق خیال نام و ننگ
کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار — بگو ید ارچه عدو فر قم از سر پا و نیک
پی کشیدن تار زر سخن ترکی — شد است سینه پر روزن تو شفتاهنگ
بهندی جنتر ۱۲
چنین قصیده ببزم تو گر شها خوانم — که هیچ نظم به نظمش نمیشود همرنگ

خجل ز سرخی اُو مے شود لب محبوب | بود سفیدے او ز روکش جبینِ فرنگ

سزد بجایزه بخشند نگار خانه چین
ببیر بامن صورت گر سخن ارژنگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمدح

سیاست تو کشد همچو سرمه میل بچشم | کند نگاهِ بتان گر بعاشقان نیرنگ
هنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم | که از جلال تو روحش رسد دو صد فرسنگ
کنون بدست دعا ترکیا بخواه ز حق | که هست ذات بلندش پی فتاده او لنگ
دیوار ۱۲

که یارب از پئے آلِ نبی حسین میان
بقدر جاه بود برتر از جم و هوشنگ

فی المدح ایضاً

بطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش

شها ز وسعت دستِ تو گر کنم مذکور | قبائے زیست شود تنگ بر تنِ فغفور
بچار سوئے جهان هر کرانه جا باشد | تمام عمر گذارد بدرگهت ز سرور
خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی | که خلق کرد ز فریاد من چو ایشان نفور
گرفتمی کفِ هر کس بعجز رم کردے | امیر از ره نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رشتهٔ حسین میان ‌ ‌ ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

سخا پسند امیر از قبیلهٔ گهر تو (نام نواب ممدوح ۱۲) ‌ ‌ سخن شناس برد گنج تا مسافت دور

کدام دست ز دامان تو تهی ماند ‌ ‌ کدام دست تهی از کفت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد ‌ ‌ برون ز گوشهٔ چشمی بت بجز مخمور

بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو ‌ ‌ کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست ز هیبت که پای پیل دمان ‌ ‌ درون راه بیفتد بفرق مسکین مور

ز عدل عهد همایونت اے فریدون فر ‌ ‌ رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگین مهر بچشم فلک سیاه شود ‌ ‌ فروغ مهر تو بیند اگر سر منشور

بساط گردش خود را سپهر بکند ‌ ‌ فروش عدل تو اندازد ار بفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکے ز درد جگر ‌ ‌ که مختصر به پسندند خسروان مذکور

رسید نامه بمن از برادر کوچک (یعنے خرد ۱۲) ‌ ‌ بمرد والد صد ساله ام که در لاهور

بشهر خویش بسه روز نعش آوردند ‌ ‌ دران مقام نمودند منزلش در گور

طلب مرا کند اکنون که گروه خویشاوند ‌ ‌ ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیا بدعوت چهلم برادرا بنوشت ‌ ‌ قسم بروح روان پدر ضرور ضرور

کدام در صفت سوگ پدر ز مرد و زنان ‌ ‌ ز دور دل ننشیند اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت ‌ ‌ که بوده ام از مے اغوای ناکسان مخمور

اگر نیاو بیاری خطاے رفتهٔ من ‌ ‌ بجاے باب شمارم ترا برب غفور

کدام بنده که از جرم و وزر تر مانده — کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور
کدام نخل که بادش سحر نه جنباند — کدام سر که بمستی در ور رسد نه فتور
کدام باغ که در وی گلی نه بشگفته — کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور
کدام خطه بزیر فلک نشد ویران — کدام شهر بروی زمین نشد معمور
کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات — کدام تن که پس از مرگ شد نه اندر گور
نشسته است درین خاکدان بی بنیاد — یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور
بغیر ذات خداوند آسمان و زمین — کسی نماند نماند بدهر تا دم صور
بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم — رسیده والدهٔ پیر در غمت لب گور
ز بست سال چو آهو رمیده ز وطن — کنون بیا که نشد مشک ماد تو کافور
بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر — بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور
بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم — بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور
پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز — بکن نیایش ما را به بندگان حضور
کنون ز حضرت تو رشته رخصت دو مه خواهم — نخواهد ار چه دل من ولی شدم مجبور
که آب و نان پی روح پدر بمسکینان — دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
اگرچه بعضی من نیست کمتر از صائب — ترا که کم بشمار و ز خان بیجا پور
غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی — بچشم جای تو کردی لسان سرمهٔ طور
شنیده ام که مرخص از و چو شد صائب — چنان بداد که بر داشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز　　همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
(یعنی بحضور قلب ۱۲)

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت　　همیشه تا که بود در نقش ز حور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی　　همیشه تا که و مه مهر با رخ پر نور

همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری　　همیشه تا که بود عاجز از بصارت کور

همیشه تا که بود آب را بآتش ضد　　همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا　　بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که بود در کلام پاک مجید　　نوشته صورت توحید و حمد و سورهٔ نور

همیشه تا که تمنای زاهدان باشد　　ز حورِ عینِ بهشت برین و جام طهور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا　　همیشه تا که نباشد شریک ربِّ غفور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود　　بدست باده کشان ساغرِ مَیِ انگور

همیشه تا که کند خواجهٔ بخیل از آز　　حصول دولتِ دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که ز حجّاج ذکر ظلم کنند　　همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

همیشه باد بدستِ تو گنج باد آور　　بود همیشه کفت را بهجر فیض عبور
(نام خزانهٔ خسرو ۱۲)

همیشه تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور

فی المدح ایضاً

نوبت کنم بزیب و شان تازه بتازه نو بنو
وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو
از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خون خصم دین نقش کنی بدشت کین
از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن
برزند بید که خیزران تازه بتازه نو بنو
ثمر ۱۲

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام
غم دهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان
معنی خویش ای جوان تازه بتازه نو بنو

در بکشوده از سخن پیش سران انجمن
مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شب ببارگه چنگ بساز بر زده
نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو
نغمه کشیدن مستعمل ۱۲

گاه بطاق ابروت گاه بذوق آهوت
باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهر ثنای خان ما جوشش دل روان ما
خان القاب شاهان ترک یعنی توران ۱۲
موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل شود از بشوق دل
نغمه زند ببوستان تازه بتازه نو بنو

لعبد غنی و صالیا کیست که تا برنگ ما
طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

بسکه برند دوستان شعر مرا بهر مکان — تحفه برند چو کاروان تازه بتازه نو بنو
تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را — فکر کنند چو من عیان تازه بتازه نو بنو
نام شاعر ۱۲
حرف زنند نه چون جوان عمر رسیده ناتوان — گل نه دهد که در خزان تازه بتازه نو بنو
نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر — نصب کنند باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل بنود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بمدح ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه — جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو
خنده زنم بعقل شان پیش تو چون زبیم جان — رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو
رنگ کردن کنایه از ذبیب کردن ۱۲
هست بهار بیخزان دور تو تا بعاشقان — بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو
غیر صفات بد ردین ثبت کنم نه بعد زین — قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو
خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس — همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو
هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا — از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو
گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه در — کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن — زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو
شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری — رقص کنند بذوق آن تازه بتازه نو بنو
نام شاعر ۱۲

قصر دعا کنون بپا میکنم از برای شا — نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو

کنایه از جوان ماندن ۱۲

زهره بگفت آسمان ترکی خوش نوانخوان

وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو

فی المدح ایضاً

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد — مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هر چند نخل بند جهان باغ آب ریخت — تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد

میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت — خالی ز باده ساغر مستان شود نشد

می پرورید زال جهانش که تا برزم — هم بازوی تو رستم دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو — چاک از کسی بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلف یار که از دست من ولی — در عهد دولت تو پریشان شود نشد

یعنی آرایش از خم کرد ۱۲

جوشید نو بهار که همرنگ این غزل — بر صفحهٔ چمن گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر تو ای جان شود نشد — میگفت چشم هجر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دل شیدا چو آینه — کز جلوهٔ جمال تو حیران شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاع خویش
تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه هم بهم آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی به بزم یار که شاید کسی ز لطف
از حال پر ملال تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یک شب بخانه است
آن میزبان خصم تو مهمان شود نشد

ای تیره روز رقیب من این چشم داشتم
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

کنایه از امید داشتن چشم داشتن ۱۲

از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو برّان شود نشد

شاها چه جهد کرد فلک از ره حسد
تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد

نام ۱۲

کردند راکبان سخن سعی ترکیا
تا اسب شان چو رخش تو جولان شود نشد

کنایه از شعرای هم عصر ۱۲

سنجر بیاض عمر درین حرص پاره کرد
مانند من که صاحب دیوان شود نشد

نام شاعر ۱۲

میخواستم ز مدحت شاهان روزگار
دامان من پر از در غلطان شود نشد

گر عقد بچگانست مرا آرزو بدل
کین مشکلم ز دست کس آسان شود نشد

یعنی نکاح پسران ۱۲

هر چند خواستم که بمیدان صفحه
کلکم شها بمدح تو تازان شود نشد

ناچار فکر شد که بمه مصرعهٔ دعا
از آسمان طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم برین بیت عاقبت
صد غوطه خوردم ارچه که به زان شود نشد

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال

بپسند السان تو نه بگمان شود نشد

فی المدح ایضاً

خانهٔ نواب یارب در جهان آباد باد — دایم از رنج و الم جان و دلش آزاد باد
دست لطف حق بود بالاے یارانش سپر — فرق اعدائیش بزیر خنجرِ جلّاد باد
میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم — دیده اش از تیرگے چون کورِ مادرزاد باد
باد از بادِ خنک دل سرد و بد خواه را — همچو آتشخانه و ز تپ سینه حسّاد باد
دشمنش زیر و زبر با دالبان گرد باد — خانمان برباد از بادش چو قوم عاد باد
وانکه آسیبِ خزان خواهد بباغ عشرتش — گلشن هستیش از بادِ فنا برباد باد
هر که انداز و بشبهاز نگاهش چشم بد — مرغ جانش در کف دستے اجل صیاد باد
گو نه میخواهم سنین عمر خود افزون ز صد — سال عمرش شاره من صدره مگر هشتاد باد

سرخ چشم: کنایه از نظر بد کردن ۱۲
یعنی صد بار هشتاد ۱۲

هر سحر چون آفتاب عالم آرا گیا
از جمالش چشم ما روشن دلِ ما شاد باد

قطعه که درباره درد گوش خود بآقاے خویش نگارش یافت

شهسوارا ز گوش دل بشنو — التماس من گسسته عنان
پروراندهٔ ملازم خویش — نیست چون تو دگر بقصر جهان

کیست مانند تو غریب نواز ‌‌ ‌ کیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد در گوشم ‌‌ ‌ چه بگویم چنیست یا که چنان

کرد همسایه پنبه اندر گوشش ‌‌ ‌ بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز مانند قدسیانِ فلک ‌‌ ‌ از فغانم ز ذکر ربِّ جهان

از سه روزم چو روزه دار طے ‌‌ ‌ تنگم گرسنه و تشنه دهان

طے سه روزه روزه گذاشتن ۱۲

چون کنم دست خود بلقمه دراز ‌‌ ‌ بر نگردد ز ضعف سوئی دهان

لب کشایم چگونه کز سر درد ‌‌ ‌ تنگ شد حلق من چو مرده زبان

بشنو آنکه ناله ام گوید ‌‌ ‌ درد گوشش است یا که نزع روان

هر که آید پئے عیادتِ من ‌‌ ‌ از سر حکمتم دهد فرمان

عرقِ نیم و روغنِ سُنجد ‌‌ ‌ هر دو آمیخته بگوش چکان

نام شجر هندی ۱۲

هست دنبل بگوشِ من آقا ‌‌ ‌ خلق گوید که رفت آه دوران

گشت چون پای پیل نرمهٔ گوش ‌‌ ‌ از ورم سای شفا دهِ دوران

لیک دانا محمدِ منصور ‌‌ ‌ که کند مرغ بهر شهر بریان

نام محمد بن منصور ۱۲

روغنِ گل بگوشش تا انداخت ‌‌ ‌ گشته ام همچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر ‌‌ ‌ بر لبم ورنه میرسدی جان

بر تو ای رازدان مطالب ما ‌‌ ‌ سر بسر ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا تُر کی

که بود کامران حسین میان

قطعات و رباعیات

فی المدح نواب حسین میان وغیرها

قطعه

بهر دو کس دو شے فرستاد است — خالق از آسمان بقصر جهان

شاعری از برائے من ترکی

سروری از پئے حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواهی نام آقایم بگیر این هشت حرف — تا ترا روشن شود مانند مهر پرضیا

دو ز فرقِ حسبی الله دو ز پای نستعین

دو ز قالب قلب سیما دو ز تاج اِنّما

یعنی چون سیما را قلب کنی امیس میشود و قلب امیس م ی س شد ۱۲

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک جاه و ارسطو فطرت — بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را که بطرز زُبر ار قسم کنی
بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

رباعی

از شوکت تو شنگل و اکبر گمتر ‌ ‌ گو شنگل و اکبر که سکندر کمتر
گو پیشتر اقبال بلند آن دیدم
از شانِ تو لیکن همه برتر کمتر

رباعی

نواب حسین آسمانِ تمکین ‌ ‌ کز ریزشش زر کند زمین را سیمین
در بزم جهان دلش خدایا هرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

وله

ای والهٔ الفتِ کمال دنیا ‌ ‌ گم گشته مباش در خیال دنیا
نیک است که ظاهرش بباطن لیکن
چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

وله

مقبول معانیم خدایا گردان ‌ ‌ پُر جوشش دلم لسانِ دریا گردان
فارغ ز جهان سپلے سوا اشنا کرده

فکرم بہ ثنای خود شناسا گردان

ولہ

افضال تو ام رفیق شاہا باشد | خورسند دلم بدین دو دنیا باشد

ده روز بهر مه محرم لیکن
چشمم بہ حسین ع دریا باشد

ولہ

یارب بمن اصل مدعا را بنما | آثار اجابت دعا را بنما

دارو زدرت همین تمنا ترکی
کز بهر حسین کربلا را بنما

ولہ

تا عاشق شبیر بداند خود را | ترکی سوی کربلا دواند خود را

یارب بجهان ز دو امیدم دو ده
کین ذره بخورشید رساند خود را

شد کشته چو عباس قریب دریا | در نزع روان گفت بزیر لب ها

گر مرگ خودم نیست ملالت لیکن
تر شد نه لب تشنه سکینه از ما

خوابم نه برد زوشب بیاید شاها | جز غم بدلم طرب نیاید شاها

باهر که بگویم از براستِ ترکی
مانند منقش عجب فزاید شاها

قطعه

بهر پابوس حسین میان ــ موج دریا برون جهد خور شور
ساحلش ستره ازان گردد ــ تا نیفتد ز خوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد ــ دگر بسینه تو مخزن از خرد باشد
مگر بگوش دل این مصرعه نکو بشنو
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که پابند بود نامش از من ــ در علم نبود کم مقاش از من
در بحث سخن بگر چو طفل کج جج
ترکی شده پست خوش کلامش از من

معما باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی ــ می کنم آگه ترا ای ماه از طرز جلی
بر سرم افگن نخستین سایه از تاج تاج
فرق کیخسرو بنه زان پس سر پای علی

له یعنی ساحل آن
سوج ... ستره گرداند
... خرامش ... شود ۱۲

نام شاعر ۱۲

تاریخ رحلت اُستاد مکمّل

چون شاہ سخنوران مکمّل ‌‌ زین ملک بملک جاودان شد

ترکی سن رحلتش خرد گفت

سلطان سخن ازین جہان شد

ولہ

درکسوہستہ یکی تاجر اہل حشمت ‌‌ کیست یعنی کہ نبی بخش جوانِ زیبا

نام شہر کوہستان ۱۲

کرد دوکان چو بنا گفت زسالش ترکی

زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ زیبا

بالخیر

قطعه

بشوق اصغر علیخان میر منشی	برای طبع نقش معنی من

سخن چون زد قبولش کرد نواب
که تا نامم شود در دهر روشن

قطعهٔ تاریخ از نتائج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان	میر فلک نمود ز انجم گهر نثار
گفتند رودکی و نظامی و انوری	بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

بالخیر تمّت